

تسمیه

نوشته: امیر عسکری

امیر عشیری

این اثر بصورت رایگان در بوبکها بازنشر شده است
هر گونه فروش این فایل غیراخلاقی خواهد بود
BOOKIHA.COM

تسمه چرمی

يك داستان قوی پلیسی و جنائی ایرانی

چاپ اول این کتاب در مجله روشنفکر منتشر شده
چاپ دوم بوسیله «کانون معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

قسمه چرخی

دستش را زیر چانه اش ستون کرد . نگاهش را به من دوخت
و پرسید ، میانہات با قمار چطور است ؟ گفتم ، اگر قمار در سطح
پائین باشد بدم نمیاد ، دوسہ ساعتی از وقتمان را تلف کنیم .
ابروانش را درهم کشید و گفت ، منظور ت را درست نفہمیدم .
کمی به جلو خم شدم و گفتم ، می دانی ، قمار ہر نوعش کہ
باشد باید با پول جیب بازی کن بخواند ، در غیر این صورت بازی
کن نمیتواند از پس آن پنجاه و دو برک بریاد .

گفت ، یعنی اینکه آدم باید با پول جیبش بازی بکند
گفتم ، درست فہمیدی ، وقتی بازی کن بہ پول جیبش نگاہ
کرد . آن وقت می تواند خودش را در گردش آن پنجاه و دو برک یا
چرخش گوی رولت کہ از يك خانه بہ خانه دیگر میرود قرار دہد ،

تسمه چرمی

یا قابه‌ارا توی دستش سبک و سنگین بکند .

— چه فلسفه جالبی .

— این اصطلاح قماربازهاست .

گفت ، حوصله شنیدن این جور حرفه‌ارا ندارم ، بازی می‌کنی یا نه ؟

بشوخی گفتم ، اگر منظور ت اینست که دوتائی با هم بازی کنیم ، من از همین حالا میدانم که بازنده هستم .

لبانش را جمع کرد و بعد گفت ، منظورم رفتن به سالن قمار است .

— چه جور قماری ؟

— رولت ، شومن دوفر ، خلاصه يك قماري كه برد يا باختش كلان باشد . هوس کرده‌ام كه امشب بازی كنم .

گفتم ، من برای قماري كه باخت يا بردش كلان باشد حریف خوبی نیستم .

پرسید ، از باختش میترسی ؟

— تو اینطور خیال کن .

— باختش با من . بردش راهم نصف میکنیم .

گفتم ، نا حالا یاد ندارم كه با پول كسی قمار کرده باشم . برد

یا باختش مال خودت و من پشت دستت می‌نشینم .

گیلاس مشروبش را به طرف لبش برد و گفت ، سه روز است

كه با تو آشنا شده‌ام ، هنوز نتوانسته‌ام بشناسمت ولی تو حسابی بر ندگی من وارد شده‌ئی .

امیر عشیری

گفتم، منہم دربارہ تو زیاد نمیدانم .
کمی مشروب خورد و گفت ، من حتی نمی دانم توجه کارہ
هستی !

– يك دفعه كه بهت گفتم، شغل آزاد دارم .
– این را میدانم، ولی چه جور شغلی .
– تو کار حمل و نقل هستم .
– پس کامیون دار هستی !
گفتم، درست فهمیدی ، ولی تنها نیستم يك شريك هم دارم .
خوب، حالا خیالت راحت شد .
و باز کمی مشروب خورد و گفت ، حالا هم اسمت رامی دانم
و هم شغلت را، آقای راوند یکی از کامیوندارها .
گفتم، مینو يك بیوه جوان كه تازه از شوهرش جدا شده حالا
اطلاعات هر دو مان دربارہ همدیگر مساوی شد .
– تو دیگر مشروب نمی خوری .
– نه، میل ندارم .

هر دو از جابر خاستیم . از میان میزها كه گذشتیم . بازوی
عریانش را در چنك گرفتم و فشردم . آهسته سرش را بجانب من
گرداند و همراه بالیخندی خفیف گفت ، امشب میخواهم باشانس
تو بازی كنم .

خنده کوتاهی كردم و گفتم، پس بهتر است بر گردیم . چون
باخت حتمی است . يك قمار باز باید باشانس خودش بازی كند نه

باشانس دیگران .

آهی کشید و گفت ، ولی آخه ، خود منهم شانس درست و حسابی ندارم . در بزرگترین قمار که قمارزندگی باشد بازنده شدم شانس را آنجا امتحان کردم . البته اگر به سرنوشت ، شانس و این جور چیزها معتقد باشیم . خلاصه ، زن بدشانسی هستم اینست که میخوام باشانس تو بازی کنم .

گفتم ، این را قبول دارم که زندگی هم يك نوع قمار است . ولی درست مثل بازی ورق یا چرخش رولت میماند يك وقت میبینی موافق خواسته های آدم می چرخد ، يك وقت هم نه ، آن وقت است که آدم باید صبر کند تا گردش ورق عوض شود . بعبارت دیگر ورق روی خویش را نشان بدهد . زندگی زماشوئی هم همین طور است .

گفت . تا حالا هیچکس اینطور بامن حرف نزده بود .
گفتم ، این را دیگر باید به حساب خوش شانسی خودم بگذارم .

– برویم بالامن پول بردارم .

– من همین جا منتظرت میمانم .

– نه ، باهم میرویم .

از پلکان بالا رفتیم ... او به اتاقش رفت . مقداری پول با خودش آورد . از پلکان که پائین میآمدیم . پرسید ، بالاخره نگفتی زن داری یا نه ؟

گفتم ، اگر یادت باشد همان روز اول آشنائیمان که تو

امیر عشیری

مایوروی شنهای ساحلی دراز کشیده بودی بهت گفتم که زن ندارم
حالا هم جوابت همان است. خیال هم ندارم زن بگیرم.

— حتی بامنهم نمیخواهی ازدواج کنی؟

— فکر نمی کنی این سؤال هنوز وقتش نرسیده.

سرش را پائین انداخت و گفت ، معذرت میخواهم . نباید

این سؤال احمقانه را میکردم .

گفتم ، مهم نیست . خودت را ناراحت نکن.

پس از چند لحظه سکوت پرسید ، تورولت بازی میکنی ؟

بازوی عریانش را در چنگ گرفتم. آنرا به ملایمت فشردم و

گفتم ، این جور بازیها مال آدمهای پولدار است.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، از کجا میدانی که من هم

پولدارم .

— مگر خودت غیر از این فکر می کنی؟

— پولدار بودن اصالت هم میخواهد .

— منظورت اصالت خانوادگیست؟

— خانوادگی و خیلی چیزهای دیگر .

گفتم ، چه اصراری داری که به این بحث ادامه بدهیم .

بالبختند گفت ، بعضی وقتها آدم راجع به چیزی صحبت

میکند که یا اصلا از اول نداشته یا اینکه داشته ولی آنرا از دست

داده. این فقط يك یادآوری برای خودم بود .

گفتم ، چرا میخواهی با این حرفها خودت را ناراحت

کنی .

تسه چرمی

گفت ، آره حق با توست . ما آمده ایم اینجا که خوش باشیم .

گفتم ، سعی کن ملایم بازی کنی .

گفت ، این دیگر بستگی بشانس دارد . اگر ورق به من رو کرد ، دیگر ملایم بازی کردن معنی ندارد .

داخل سالن قمار کازینو شدیم . میز رولت خلوت بود . در عوض شومن دوفر ، بازیکن های زیادی داشت . چند نفری پوکر و باز بازی میکردند . عده ئی هم سرگرم بازی بریج بودند .

گفت ، چه کار کنیم ؟

گفتم ، خودت باید انتخاب کنی .

گفت ، شانسمان را اول روی شومن دوفر امتحان میکنیم .
- بانك خیلی کلان است .

- مهم نیست .

مرد میانه سالی که ورق میکشید اعلام کرد بانك دوهزار تومان .

مینو با صدای بلند گفت ، من میخوانم .

همه متوجه او شدند . مینو پشت سبز ایستاد . يك کارت گرفت و باز هم يك کارت دیگر .

مرد میانه سال پرسید ، کارت نمیخواهید ؟

مینو گفت ، نه ، برای خودتان بکشید .

آن مرد يك کارت برای خودش کشید . بعد دو کارت را رو کرد و گفت ، هشت .

امیر عشیری

مینود و کارتش را بوسط میز انداخت و گفت ، نه .

بین بازیکن ها همه افتاد . دختر پولها را به طرف خودش

کشید . کمی سرش را بعقب گرداند و بالحنی هیجان زده گفت ،

— به شانس تو خوانده بودم .

گفتم ، امیدوارم کردی .

گفت ، ما امشب برنده میشویم .

— زیبا . ذوق زده نشو .

— من روشانس هستم .

— حواست به بازی باشد .

مینو واقعاً روشانس بود . ورق به او رو کرده بود . کارت هایی

که رو میکرد یا هشت بود یا نه . ظرف يك ساعت هشت هزار تومان

برنده بود . از خوشحالی چشمانش برق میزد . پی در پی به من

میگفت که نباید از بغل دستش تکان بخورم . پنداشته بود که برد او

بخاطر شانس من است . ولی در واقع ورق موافق او گردش

می کرد .

چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود . صدای مردی از پشت

سرم برخاست . آهسته گفت ، شمارا پای تلفن میخواهند . دو

گرداندم . پیش خدمت کازینو بود . پرسیدم ، از کجا؟

گفت ، از تهران .

آهسته به مینو گفتم ، از تهران مرا پای تلفن خواسته اند . تا

چند دقیقه دیگر برمیگردم .

همانطور که حواش به بازی بود گفت ، زود برگرد .

تسمه چرمی

از سالن قمار بیرون آمدم. بدفتر کازینو رفتم. گوشی تلفن روی میز بود. آنرا برداشتم... وقتی گفتم الو، از آن طرف سیم صدای سرگرد «سین» راشنیدم. پرسیدم، با من کاری داشتی؟ گفت، متاسفم که باید مرخصیات را نیمه تمام بگذاری و برگردی تهران.

گفتم، ولی تو بمن قول داده بودی که تمام يك هفته مرخصی ام را میتوانم در بابل سر بمانم.

— و حالا قولی را که داده بودم پس میگیرم.

— پس دیگر نباید به قول و وعده های تو اعتماد کنم.

خندید و گفت، همینطور است.

پرسیدم، باز دیگر چه خوابی برایم دیده ای؟

گفت، وقتی رسیدی تهران می فهمی. خوب، چه وقت

راه می افتی؟

— فردا صبح.

— بعقیده من همین الان راه بیفتی بهتر است.

— نه. الان گرفتارم.

گفت، آنجور گرفتاریها همیشه هست. زیاد خودت را

ناراحت نکن.

— موافقت کن که صبح حرکت کنم.

— خیلی خوب، فردا بعد از ظهر منتظرت هستم، سعی کن

ناهار را با هم بخوریم.

گوشی را گذاشتم و برگشتم پیش مینو. پول زیادی جلوش

امیر عشیری

جمع شده بود . آهسته پرسیدم ، وضع از چه قرار است ؟

با خنده گفت ، می بینی که هنوز دارم میبرم .

- بعقیده من بهتر است دیگر بازی نکنی .

- مگر دیوانه شده ئی ؟

- خوب ، پس من میروم بخوابم ،

- میخواهی شانسم را خراب کنی .

- من به شب زنده داری عادت ندارم .

پرسید ، با کی تلفنی صحبت کردی ؟

گفتم ، صبح زود باید برگردم تهران .

سرش را به عقب گرداند و گفت ، شوخی میکنی .

گفتم ، کاش شوخی بود .

پرسید ، برای چه می خواهی بروی . سه روز بیشتر نیست

که اینجا هستی .

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم ، باید برگردم . یکی

از کامیونهای شرکت توراه شیراز تصادف کرده .

- این را میگویند بد شانسی من .

- خوب ، چه کار میشود کرد ؟

چند لحظه بفکر فرو رفت . بعد آهسته از پشت میز کنار آمد

و گفت ، که تومی خواهی برگردی تهران .

پرسیدم ، چقدر برده ئی ؟

شانهاش را بالا انداخت و گفت ، نمیدانم باید بشمرم .

بكمك هم پولها را شمردیم یازده هزار و پانصد تومان بود .

تسمه چرمی

مینو نگاهش را به من دوخت و گفت ، نصف این پولها بتو

میرسد .

گفتم ، متشکرم همه اش به خودت تعلق دارد .

گفت ، قرارمان این بود که هر قدر بردیم باهم نصف کنیم .

گفتم ، تو تنها بازی کرد ای بنا بر این همه پولها به تو میرسد .

و وقتی دیدم خیلی اصرار می کند گفتم ، بعد باهم صحبت

می کنیم .

از سالن قمار بیرون آمدیم . از پلکان که بالا میرفتیم گفت ،

منهم باتو بر میگردم تهران .

گفتم ، با پولی که امشب برده ئی میتوانی تا آخر تابستان

همین جا بمانی .

گفت ، نه ، دیگر حوصله ندارم ، اینجا بمانم .

گفت ، قبل از اینکه باهم آشنا شویم . چه کار میکردی . حالا

هم همان کار را بکن .

گفت ، حالا با آن موقع خیلی فرق کرده .

– کم کم عادت می کنی .

– چه ساعتی حرکت می کنی .

– بعد از اینکه صبحانه ام را خوردم .

مقابل اتاقش که رسیدیم . ایستادیم ، گفت ، میخواهم ازت

دعوت کنم که امشب به اتاق من بیائی .

گفتم ، تمام شب را که نمی توانم . ولی برای يك ساعت

اشکالی ندارد .

امیر عشیری

داخل اتاقش شدیم. مینو کیفش را روی میز انداخت. بعد
بطرف من آمد گفتم، چی میخواهی...

بمیان حرفم دوید گفت، نمیخواهم حرف بزنی.
وقتی لباسش را به لبانم می فشرد. پلک هایش به آرامی بسته
شد. معلوم بود که دستخوش هیجان زودرسی قرار گرفته است...
بالبخت گفتم، اینهم جزو برد امشب بود.
همانطور که با دستهایش بگردنم آویخته بود گفت،
پرهیز کاری هم حدی دارد.

گفتم، من زودتر از تو میخواهم شروع کنم. منتها دنبال
فرصت مناسبی می گشتم.

خندید و گفت: واول من حمله را شروع کردم.
گفتم، دراینکه شمازنها با تاكتيك صحيح و حساب شده
حمله می کنید حرفی نیست.

- خوب، چرا نمی نشینی.

- هم تو خسته ئی وهم من بهتراست تنهات بگذارم.

گفت، ولی هنوز تو حمله نکرده ئی.

گفتم، حمله تو مرا حسابی از پا درآورده.

با صدای بلند خندید و گفت، وحالا باید ترا کاملاً خلع

سلاح بکنم.

بابی پروائی در مقابل من لباسش را از تنش بیرون آورد.

بایک پیراهن خواب آبی رنگ بدن نما خودش را به آغوشم انداخت...

چند دقیقه از ساعت يك بعد از نیمه شب گذشته بود که از اتاق

تسمه چرمی

او بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم...

صبح زود ، قبل از آنکه ساعت صرف صبحانه شروع شود ،
حساب کازینو را پرداختم و بدون خدا حافظی از مینو ، بابلسر را
بقصد تهران ترك گفتم...



سرگرد «سین» روی صندلی پشت میزش پس نشست. سرش
را به عقب برد و گفت ، میدانم بادل خوری برگشته ئی . حق هم
داری . ولی چه کار میشود کرد . ما پلیس ها واقعا کار کشته ئی
داریم. بعضی وقت ها به این فکر می افتم که نباید زن میگرفتم و
بچه دار میشدم . چون کمتر به آنها میرسم . خودت که شاهی
بیشتر و قتمان در اداره هستیم.

لحظه ئی مکث کرد و بعد ادامه داد ، حتی تو با اینکه زن
و بچه نداری ولی نشد که از يك هفته مرخصی ات استفاده بکنی. جدا
متأسفم .

گفتم، بعد از این سخنرانی کوتاه و جالب ، ممکن است
بگوئی چه کار مهمی پیش آمده که احضارم کردی ؟
گفت ، خودت که میدانی کار ما جز تعقیب و دستگیری
اشخاص شرور و آنهائی که دست بکارهای غیر قانونی میزنند چیز
دیگری نیست .

گفتم: و تو هم این را می دانی که تنها من نیستم که اشخاص
شرور را باید تعقیب کنم همکاران منم هستند .
باخونسردی گفت: کارهائی که تومی توانی انجام بدهی .

امیر عشیری

از آن‌های دیگر ساخته نیست. به همین دلیل احضارت کردم.

— تو حتی نگذاشتی که من يك هفته مرخصی ام را تمام کنم.

— تو هیچ دیده‌ئی که من به مرخصی بروم. بهت که گفتم:

کارما کشنده است.

— ولی مسئولیت تو بامن فرق می‌کند.

با تبسم گفت: و مسئولیت تو و آن‌ها دیگر جزئی از

مسئولیت من است.

بعد کشو میزش را جلو کشید و از داخل آن قطعه عکس

بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت: ببین صاحب این عکس

را می‌شناسی؟

به عکس نگاه کردم. با همان نظر اول صاحبش را شناختم.

رو کردم به سرگرد و گفتم: آره، می‌شناسمش عکس محمد شغو

معروف به محمد ریزه است. والان باید در زندان پلیس اهواز

باشد. سابقه محکومیتش زیاد است. حتی يك بار هم به جرم شرکت

در قتل دستگیر شد. ولی ...

سرگرد حرفم را قطع کرد: ولی مدارك عليه او برای

محکومیتش کافی نبود و دادگاه او را تبرئه کرد.

— بعد از همه این حرفها موضوع چیست؟

— تعجب می‌کنی اگر بگویم که محمد شغو از چنگ

امورین مراقبش فرار کرده.

— ولی او که در زندان پلیس اهواز بود!

— دوما مور، او را با قطار می‌آوردندش تهران که تحویل

بدهند .
گفتم: خودش که نمی‌توانسته به تنهایی فرار بکند. حتماً

فرارش داده‌اند .

سرگرد گفت: بیش از بیست و چهار ساعت است که چند گروه از مأمورین پلیس اراک و جاهای دیگر در جستجویش هستند ولی هنوز نتوانسته‌اند ردش را پیدا کنند . در تهران موضوع به اداره ما ارجاع شده منجم ترا خواستم که این مأموریت را قبول کنی .

گفتم: قبل از اینکه این مأموریت را قبول کنم، می‌خواهم گزارش دو مأمور مراقب و اوراق بازجوئی از آنهارا مطالعه کنم . سرگرد از پشت میزش بلند شد. و آمد بطرف من. سیگار تعارف کرد. خودم آنرا آتش زدم. اوسیکاری هم برای خودش روشن کرد و گفت: قبل از رسیدن قطار به ایستگاه شازند سه نفر با او نیفورم مأمورین قطار وارد کوپه‌ئی می‌شوند که آن کوپه در بست در اختیار دو مأمور مراقب و محمد شفو بوده . و ضمن اینکه بلیط مسافرت آنها را مطالبه می‌کنند ناگهان دو نفر از آنها به آن دو مأمور حمله می‌کنند و دستمال آغشته به محلول کلر فرم را جلو بینی آنها میگیرند نفر سومی با اسلحه مراقب آنها بوده .

سرگرد لحظه‌ئی مکث کرد و سپس ادامه داد، وقتی آن دو مأمور بهوش می‌آیند می‌بینند که کف کوپه افتاده‌اند و بدست هایشان هم دستبند زده‌اند. البته همان دستبندی که به دستهای

محمد زده شده بود. آنها بزحمت خودشان را بدر کوپه میرسانند و پس از باز کردن در کوپه شروع می کنند به فریاد زدن و کمک خواستن.

سرگرد «سین» در دنباله سخنان خود اینطور گفت :
رئیس قطار از ایستگاه مشك آباد، قضیه را بوسیله تلفن گرام به پلیس ایستگاه تهران اطلاع می دهد. و وقتی قطار به تهران میرسد. مأمورین پلیس آن دورا تحویل میگیرند و تحت بازجوئی قرار می دهند.

اینهائی که گفتم خلاصه ئی بود از گزارش رئیس قطار و اوراق بازجوئی از آن دو مأمور مراقب.
پرسیدم. دو مأمور مراقب، راجع به مشخصات آن سه مرد ناشناس حرفی نزده اند؟

سرگرد پوشه آبی رنگی را از روی میزش برداشت. آنرا بدست من داد و گفت: گزارشها و اوراق بازجوئی همه در این پرونده است همین الان به اتاقت برو و این پرونده را بدقت مطالعه کن. ضمناً میل ندارم جوابی که به من میدهی منفی باشد. سیکارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و از جابر خاستم و گفتم: چه اصراری داری که من این پرونده را تعقیب کنم؟

با خنده گفت: شاید به این دلیل که تو از آنهای دیگر زرننگ تر هستی و تا یادم نرفته این را هم بگویم. بعد از اینکه این مأموریت را انجام دادی. برای دو هفته و بخرج اداره می فرستمت به يك نقطه خوش آب و هوا. هر کجا که خودت خواسته باشی فکر

تسمه چرمی

می‌کنم پاداش از این بهتر نمی‌شود .

گفتم : سعی نکن با این حرفها اعتماد و اطمینان مرا به

خودت جلب کنی .

گفت : بهز حال متشکرم .

گفتم : از اینکه مرخصی مرا خراب کردی متأسف هستی

و حالا که مأموریت را قبول کرده‌ام تشکرمی کنی . و خوب، حرف

دیگری نداری بزنی که امیدواریم بیشتر شود ؟

خندید و حرفی نزد ...

از اتاق سرگرد بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم . از

آنجا به قسمت آرشیو تلفن کردم که هر نوع سابقه‌ئی از محمدشغو

دارند برایم بفرستند . بعد به خانه‌مان تلفن کردم و گفتم که من

برگشته‌ام و آن وقت به مطالعه گزارش دو مأمور مراقب محمد

شغو و اوراق بازجوئی از آنها پرداختم . چند دقیقه بعد پرونده‌ئی

که فقط سه برگ بیشتر در آن نبود . از قسمت آرشیو برایم

فرستادند عکس و مشخصات و اثر انگشت محمد ریزه در آن

پرونده بود .

موضوعی که تا آن ساعت فراموش شده بود و در پرونده

محمد شغو منعکس بود . اسم زنی بود که از او بعنوان مترس

محمدشغو یاد شده بود . اسم آن زن «آذر» معرف به «آذرپاریسی»

بود که در یکی از بارهای تهران بنام «پرنده آبی» کار می‌کرد .

قیافه و مشخصات محمدشغو کاملاً یادم بود . جوان، نسبتاً

قدبلند . با اندامی درشت و ورزیده و چهره‌ئی گندم‌گون باموهای

امیر عشیری

سیاه و پرپشت . مردی با این مشخصات اهل بندر بوشهر بود که بیشتر عمرش را دور از زادگاهش و با اعمال خلاف قانون گذرانده بود . تا آنجا که یادم بود . محمد ریزه لهجه محلی اش را حفظ کرده بود . از خصوصیات او اینکه مردی خشن و بیرحم بود و سه بار هم به جرمهای مختلف به زندان محکوم شده بود .

آنچه که من دنبالش می گشتم در اوراق بازجوئی از دو مأمور مراقب محمد شغو وجود نداشت . از قیافه و مشخصات آن سه مرد ناشناس طرحی گنگ و مبهم بخاطرشان مانده بود که عین آن طرح گنگ را در قالب کلمات برای بازپرس شرح داده بودند . هر دوی آنها اظهار داشته بودند که آن سه ناشناس جوان بوده اند . این موضوع چیزی را روشن نمی کرد .

تنها روی يك موضوع تکیه کردم و آن وجود «آذرپاریسی» بود . تمامی امیدم به او بود . در واقع فقط آغاز مأموریتم او محسوب می شد زیاده امیدوار نبودم . با این حال نمی توانستم وجود آذر را نادیده بگیرم و بسراغش نروم . تا آنجا که اطلاع داشتم . محمد شغو سخت دلباخته آذر بود و بی حساب برایش خرج می کرد . طبیعی است . زنی مثل آذر مردی مثل محمد شغو را از دست نمی داد ولو اینکه نسبت به او علاقه نمی احساس نکند . در حدود ساعت هشت شب بود . سرگرد سبین ، به اتاقم

آمد و پرسید ، از مطالعه پرونده چیزی دستگیرت شد ؟
گفتم : از اوراق بازجوئی و گزارشها چیزی فهمیده نمی شود . یعنی نکته مهم و جالبی در آن وجود ندارد . حتی از

تسمه چرمی

آن سه مرد ناشناس هم چیزی بخاطرشان نماند.

پرسید : پرونده‌ئی که از آرشیو گرفته‌ئی چطور ؟

گفتم : تنها موضوعی که برای ما می‌تواند نقطه روشنی

باشد وجود آذرپاریسی است.

— آذر پاریسی ۱۰

— باید بشناسیش.

— همان زنی که مترس محمدشغو بود ؟

— و به احتمال قوی هنوز هم هست .

— فکر می‌کنی محمدشغو بدیدن آذر برود ؟

گفتم : شکی نیست . دلیلش هم اینست که او سخت دلباخته

آذر است و پول زیادی هم خرجش می‌کند .

سرگرد گفت : به این موضوع زرنکی شغو را هم اضافه

کن . بعید بنظر میرسد که او به تهران آمده باشد و بدیدن

معشوقه‌اش برود چون می‌داند که پلیس از روابط او با آذر کاملاً

اطلاع دارد . محمد آدم زرنک و محتاطی است .

— با این حال نمی‌توانیم آذر را ندیده بگیریم و بسراغش

نرویم .

— خودت می‌دانی . سعی کن قضیه را از جای دیگری

شروع کنی .

— مثلاً از چه جایی ؟

— فکر کن شاید بتوانی نقطه مناسب و روشنی پیدا کنی .

گفتم : ممکن است خواهش بکنم خودت را کنار بکشی

امیر عشیری

و منتظر پایان مأموریتم باشی .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی خوب، آزادت می‌گذارم.

— حالا این شدیک حرفی .

— امشب بدیدن آذر میروی ؟

— آره، همین امشب .

پرسید : نمی‌خواهی از مأمورین کسی با تو همکاری بکند ؟

گفتم : هنوز خبری نشده . فعلا خودم تنها شروع می‌کنم

تا ببینم به کجا می‌رسم .

— موفق باشی .

— شب بخیر سرگرد .

او بدفتر کارش برگشت . من یک بار دیگر آنچه را که

درباره پیدا کردن محمدشغو و نحوه تعقیب او فکر و طرح کرده

بودم، در ذهنم مرور کردم . بدلائلی که برای خودم روشن بود .

رد پای محمدشغو را باید از بار پرنده آبی با آذرپاریسی برمیداشتم .



در حدود ساعت ده شب بود که به بار پرنده آبی رفتم .

بار مثل هر شب غرق در روشنائی مات چراغهای قرمز بود .

فضای آنجا از دود سیگار مه‌آلود بود و بوی سیگار آمیخته

به بوی عرق بدن به مشام می‌خورد . آن بار را زنی میانه سال

که جوانی را پشت سر گذاشته بود اداره میکرد . اسمش «مینا»

بود . دور هر میزی که بشکل نیمه‌کابین ساخته شده بود .

تسمه چرمی

مشتربها بازبهای بارگرم گرفته بودند. صدای خنده و همهمه.
شان باموسیقی ملایمی که در سالن پخش می شد در هم می آمیخت .
از زن جوانیکه پشت پیشخوان بار ایستاده بود سراغ آذر
پاریسی را گرفتم .

زن گفت : هنوز پیدایش نشده . نمیدانم چرا انقدر دیر

کرده .

پرسیدم : تلفن نکرده که چه اتفاق برایش افتاده ؟
گفت ، میتوانید از مینا خانم پرسید .
صدای مینا را از پشت سرم شنید که گفت ، سلام آقای راوند .
اینطرفها پیداتان شده ؟!

بسمت او برگشتم و گفتم ، تعجب کردی ؟
با لبخندی معنی دار گفت ، تعجب هم دارد . چون شما
همینطوری نیامده اید اینجا .
- زن باهوشی هستی .

- آخه ، شما هم يك آدم معمولی كد نیستید .
پرسیدم ، آذر پاریسی کجاست . نمی بینمش ؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، هنوز نیامده . دیشب هم
دیر آمد . حالا دیگر برای ما نازمی کنه . حق هم دارد چون خوشکل
است .

- نکند مریض باشد .

- دیشب ساعت یازده که آمد حالش خوب بود .

- مطمئنی که حالش خوب بود ؟

امیر عشیری

— بینم اتفاقی برای آذر افتاده؟

گفتم، نه، فقط آمده ام که ببینمش.

خنده کوتاهی کرد و گفت، چه خبر شده که برای دیدن آذر

آمده اید.

گفتم، بیا برویم تواتاق تو. آنجا بهتر می توانیم صحبت

کنیم.

وارد اتاقش که شدیم گفت، اجازه می دهید که بگویم برایتان

مشروب بیاورند؟

باتبسم گفتم، نه، متشکرم.

— خوب، جی میخواستید بگوئید؟

— محمد شغورا که می شناسی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت، رفیق آذرا میگوئید؟

گفتم، آره. رفیق آذر. بینم این یکی دوروز، آذر راجع

به محمد شغو حرفی به تو نزده؟

— نه، چطور مگر؟!!

— فقط يك سؤال بود.

— فکر میکنم بیشتر از يك سؤال بود.

باخنده گفتم، توهم داری ادای مایلیس هارا درمیآوری.

گفت، حدس میزنم شما دنبال محمد شغو میگردید.

پرسیدم، از کجا میدانید؟

گفت، معلوم است دیگر. محمد شغو يك آدم درست و

حسابی که نیست. تا آنجائی که میدانم همیشه سروکارش با

پلیس بود.

- پس راجع به روابط آذر و شغو چیزی نمیدانی.
- فقط این را میدانم که محمد عاشق آذر است و حسابی پول

خرجش میکند.

- از روابطشان در این یکی دو روزه چطور؟

- نه، چیزی نمیدانم.

گفتم، پس قول میدهی که هر خبری راجع به شغو شنیدی

بمن تلفن بکنی.

گفت، البته که قول میدهم.

- متشکرم، شب بخیر.

- مشروب مهمان من باشید.

- باز هم متشکرم.

از بار پرنده آبی بیرون آمدم. تقریباً مطمئن بودم که آذر
باشغو در آپارتمان خودش، خلوت کرده و بهمین علت شب گذشته
دیرتر از معمول به بار آمده. تردیدی برایم باقی نماند که شغو در
آپارتمان آذر مخفی شده است. نشانی خانه آذر پارسی را میدانستم.
او در يك آپارتمان دواتاقه، در یکی از خیابانهای شمال غربی تهران
زندگی میکرد. برای دیدن او به خانه اش رفتم...

آپارتمان آذر در طبقه دوم يك ساختمان سه طبقه بود.
پلکان را خیلی سریع طی کردم. پشت در آپارتمان که رسیدم دیدم
چراغ راهرو روشن است. روشنائی آن از شیشه بالای در معلوم بود.
زنگ در آپارتمان را صدا در آوردم... جوابی نشنیدم. گوشم را

امیر عشیری

بدر گذاشتم. صدائی از داخل شنیده نمیشد. دوباره زنگ زدم...
و وقتی دیدم کسی برای باز کردن در نمیآید. حدس زدم ممکن است
محمد شغو به آذر اشاره کرده باشد که سکوت کند. چراغ راهرو
روشن بود، میشد حدس بزنی که آذر از آپارتمانش خارج نشده
است. این راهم میدانستم که او تنها زندگی میکند.

دستم به طرف دستگیره در آپارتمان رفت. آنرا رو به پائین
فشار دادم. در بسته بود. باز هم زنگ در را بصدا در آوردم کسی
جواب نداد... از پلکان پائین رفتم... از ساختمان که بیرون
آمدم. مردد بودم که برگردم به بار پرنده آبی یا فردا صبح مجددا
برای دیدن آذر به آپارتمانش بیایم. بالاخره تصمیم گرفتم دوباره
به بار پرنده آبی برگردم، شاید که آذر آنجا باشد.
بین راه با سرگرد «سین»، تماس رادیوئی گرفتم. پرسید،
آذر را دیدیش؟

گفتم، هنوز پیداش نکرده‌ام. الان دارم از خانه‌اش برمیگردم.
آنجا هم نبود.

— حالا عازم کجا هستی؟
— دوباره برمیگردم به بار پرنده آبی. شاید آذر آنجا
باشد.

— چه اصراری داری که آذر را پیدا کنی.
— حدس میزنم که او، محمد شغو را دیده.
— ولی من عکس تو فکر میکنم. آذر را فراموش کن.
— باید بمن فرصت بیشتری بدهی.

تسمه چرمی

سرگرد گفت ، خیلی خوب ، ولی میدانم که داری وقت خودت را تلف میکنی.

گفتم ، هنوز معلوم نیست.

سرگرد پس از لحظه‌ئی مکث گفت ، اگر اطلاعات مهمی بدست آوردی به خانه‌ام تلفن کن چون من دارم میروم.

– صبح همدیگر را می بینیم .

– موفق باشی .

– شب بخیر .

گوشی را گذاشتم . چند دقیقه بعد به بار پرنده آبی رسیدم ... آذر پارسی سر میز چند نفر نشسته بود . بوسیله یکی از همکارانش برایش پیغام فرستادم که پیش من بیاید .

کمی بعد او آمد سر میز من ، و پس از سلام با اوقات تلخی پرسید ، بامن چه کار دارید؟

گفتم ، بگیر بنشین .

نشست و گفت ، خوب ، فرمایش .

پرسیدم ، امشب خیلی دیر آمدی کجا رفته بودی؟

گفت ، نمیدانستم پلیس بزندگی خصوصی اشخاص هم میتواند دخالت بکند.

گفتم ، سگرمه‌هایت را باز کن و درست جواب بده . چیزی که میخواهم بپرسم بزندگی خصوصی تو ارتباط دارد .

– مثلاً چه چیزی؟

– مثلاً راجع به محمد شفو .

امیر عشیری

با خنده‌ئی آمیخته به ناراحتی گفت ، حدس می‌زدم .

گفتم ، پس او را دیده‌ئی ؟

گفت ، فرض کنیم ، دیده باشمش . خوب ، سوال بعدی ؟

سرم را کمی جلو بردم و گفتم ، پلیس در تعقیب محمد شفو

است و تو باید جای او را به من نشان بدهی .

– این موضوع چهار تباطی به من دارد .

– او کجا مخفی شده ؟

– راجع به چیزی می‌پرسی که اصلاً نمی‌دانم .

– ولی تو امشب رفته بودی که محمد را ببینی .

– از کجا میدانی ؟

گفتم ، از آنجائی که اوسخت دلباخته توست .

پرسید ، سیکارداری ؟

بسته سیکارم را جلو او گرفتم ، سیکاری برداشت . آنرا

برایش آتش زدم و پرسیدم ، مشروب میل داری ؟

پکی به سیکارش زد و گفت ، نه ، بهتر است حرفهایت را

بزنی . چون هنوز چیزی کار نکرده‌ام .

گفتم ، هر چند تافیشی که فکر میکنی عقب هستی همه‌اش را

بگذار به حساب من :

– پس آمده‌ئی و لخرجی میکنی .

– نه آن‌طور که محمد شفو برایت خرج میکند .

با عصیانیت پک به سیکار زد و گفت ، همه اینهایی که داری

میگوئی درست است . من هم مفکر رفاقت با محمد نیستم . تا به حال هم

خیلی خرجم کرده ولی من تازگیها او را ندیده‌ام. حتی تلفن هم نکرده.

گفتم، موقعیکه مأمورین، محمد شغور را با قطار به تهران می‌آورده‌اند، چند نفر او را فرار داده‌اند. مأمورین ما رده محمد را تا تهران برداشته‌اند و تو باید بدانی او کجاست.

— حرفهای خوشمزه‌ئی می‌زنی. آقای کار آگاه.

— هنوز به جاهای شیرینش نرسیده‌ایم.

— خوب تعریف کن.

گفتم، مرا که می‌شناسی؟

با نگرانی خاصی پک به سیگار زد و گفت، آره، می‌شناسمت اولین دفعه‌ئی نیست که همدیگر را می‌بینیم. یادت می‌آید یکی دو سال پیش بود، پشت یکی از همین میزها مرا سؤال پیچ کردی و بعدش هم دست خالی از اینجای بیرون رفتی.

گفتم، آن موقع دست خالی نرفتم. اگر یادت باشد به من قول دادی که در مورد پیدا کردن محمد با پلیس همکاری میکنی ولی قبل از آنکه از تو خبری برسد، پلیس رد محمد را پیدا کرد. با پوز خندی تو خالی گفت، اگر حالا هم همان قول را بدهم، دست از سرم بر میداری؟

در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم، کم کم داری سرخانه عقل می‌آئی. ضمناً این را هم باید بدانی، که حالا با آن موقع خیلی فرق میکند. آن موقع هدف مادستگیری محمد بود، و حالا چند نفر هم به او اضافه شده. همانهایی که فرارش داده‌اند.

امیر عشیری

- با همه این حرفها من راجع به محمد چیزی نمیدانم .

- باز که شروع کردی .

- دیگر حوصله ام را داری سرمیبری .

لازم بود بایکی از حقه های پلیسی او را طوری در بن بست قرار بدهم که به حرف بیاید ، گفتم ، این را میدانی که محمد شغو عاشق دلخواخته تو چندتا پرونده دارد و در اوراق بازجوئی از او که در آن پرونده ها موجود است راجع به روابطش با تو و پولهایی که برایت خرج کرده مطالب زیادی گفته .

بابی اعتنائی گفت ، گفته که گفته ، مقصود ؟

گفتم ، مقصودم اینست که پلیس باستناد اظهارات محمد شغو ، میتواند ترا بازداشت کند و تحت بازجوئی قرار دهد . آن وقت نحوه بازجوئی فرق میکند .

- حرف آخر را زدی .

- حرف آخر را داد گاه میزند . نه من .

لبخندی غمناک زد و گفت ، هیچ فکر کرده ئی ، من و امثال من که تو ی بار و کافه ها کار میکنند چه آمده های بدبختی هستند . محمد شغو را فرارش داده اند و حالا تو آمده ئی اینجا و سراغ او را از من میگیری . خیلی مضحك است . مگر نه .

گفتم ، لغو جواز کار تو مضحك تر است .

- نه ، تو این کار را نمیکنی .

- وقتی مجبور باشم خیلی کارها میکنم حتی از اینجا یکسر

میبرمت زندان .

تسمه چرمی

چند لحظه سکوت کرد... بعد دومین سیگار را میان لبش گذاشت. آنرا برایش آتش زدم. با نگرانی پک بسیگار زد. و بدنبال آن آهی کشید و گفت، آه، که من چه زن بدبختی هستم! و پس از لحظه‌ئی مکث گفت، دیشب تلفن کرد و امشب رفتم دیدمش.

پرسیدم، کجا، او آمد خانه تو؟
— نه، توی یکی از کافه‌های سرپل.
— تنها بود؟
— آره، تنها.

پرسیدم، چه کارت داشت؟
گفت، هیچی، فقط میخواست مرا ببیند. تو که میدانی او چقدر مرادوست دارد. راستش خیلی براش ناراحت شدم و وقتی حسابش را کردم دیدم او دیگر از من بدبخت‌تر است. فرارش داده‌اند ولی باید خودش را قایم کند آنهم با ترس و لرز آخه، این جور زنند گیها به چه درد میخورد.

گفتم، این حرف‌ها را میخواستی به او هم بزنی.
— بهش گفتم. گفت خودش هم نمیداند چه کار باید بکند.
— از تو نخواست کمکش کنی؟
— چرا، ولی به او گفتم که از دست من کاری ساخته نیست.
پرسیدم، دیگر کجا قرار است او را ببینی؟
بالحنی آمیخته به گریه گفت، قرار است تلفن کند.
— اینجا یا خانه تو؟

امیر عشیری

— به خانہام تلفن میکند.

سرش را به روی میز گذاشت و آهسته شروع بگریستن کرد...

دستم را روی شانہاش گذاشتم و گفتم ، مناسفم ، بلند شو
ببرم برسانمت .

سرش را از روی میز بلند کرد . در روشنائی مات چراغهای
قرمز ، قطرات اشکی که بر گونه‌هایش غلتیده بود میدرخشید .
چشمهایش پراز اشک بود . باتأثر گفت ، آره ، بهتر است مرا برسانی
خانہام دیگر نمیتوانم کار کنم .

هر دوازده جابر خاستیم... از درسائنی که بیررن آمدیم به مینا
بر خورد کردیم . نگاهی به چهره آذر انداخت و با تعجب گفت ،
— چی شده دختر جون ، چرا گریه میکنی . نکند آقای راوند
ناراحت کرده ؟

آذر گفت ، چیز مهمی نیست خانم .

رو کردم به مینا و گفتم ، من آذر را میرسانم خانہاش .
مینا گفت ، این دختر يك ساعت نیست که آمده .

پرسیدم ، سهم تو چقدر میشود .

گفت ، اختیار دارید آقای راوند . شما تمام دخترها را هم

میتوانید ببرید .

گفتم ، همین یکی کافیه . فعلا شب بخیر .

گفت ، شب بخیر .

آذر را از بار بیرون آوردم که با اتومبیل او را به خانہاش

تسمه پیرمی

برسانم. بین راه گفتم، قول بده هر موقع محمد شغو به تو تلفن کرد و قرار ملاقات گذاشت. فوراً به من تلفن کنی.

باز بگره افتاد و گفتم، میخواهی دستگیرش کنی؟
گفتم، سؤال احتمانه‌ئی بود. محمد شغو يك زندانی فرار است و باید دستگیر شود. اگر تو بتوانی وادارش کنی که خودش را به پلیس تسلیم بکند. فکر میکنم در مجازاتش تخفیف بدهند. در غیر این صورت وضع بدی پیدا میکند.

آذر گفتم، من چطور میتوانم وادارش کنم که خودش را تسلیم بکند. به حرف من که نیست. آدم يك دنده‌ئی است. هر طور خودش بخواهد تصمیم میگیرد.

— ولی او عاشق توست.

— این را میدانم.

— خوب، پس بهش بگو برای همیشه که نمیتواند خودش را مخفی بکند.

— کاش میتوانستم راضیش بکنم.

گفتم، وقتی محمد برای دیدن تو محلی را تعیین کرد فوراً به من تلفن کن. این يك کار را که میتوانی بکنی؟
آهی کشید و گفتم، فکر میکنم بتوانم.

— تازه، فکر میکنی، باید با پلیس همکاری بکنی.

— ولی آخه، او را دوست دارم.

گفتم، خودش را دوست داری یا پولهایی که خرجت میکند کدام یکی را؟

امیر عشیری

گفت ، فقط خودش را .

نگاهش کردم و گفتم ، دروغ میگوئی . تو پولهای او علاقه

داری .

با ناراحتی گفت ، خیلی خوب ، هرکاری که بگوئید

میکتم .

پرسیدم ، محمد راجع به آنهایی که فرارش داده اند ، حرفی

نزده ؟

— فقط گفت که بكمك رفقايش فرار کرده .

— توهم چیزی پرسیدی؟

— نه ، چون میدانستم جوابم را نمیدهد .

— مینا چطور . اوهم چیزی نمیداند؟

باخنده تلخی گفت ، مینا که با محمد رابطه ای ندارد . فقط

این را میداند که من و محمد باهم آشنا هستیم .

پرسیدم ، راجع به فرار محمد ، حرفی به مینا نزده ای؟

گفت ، بهیچکس چیزی نگفتم .

وقتی مقابل آپارتمانم ، اتومبیل را نگه داشتم . شماره تلفن

مستقیم سرگرد «سین» ، و خودم را در اختیارش گذاشتم و گفتم .

سمی کن به محمد بفهمانی که پلیس بالاخره ردش را پیدا میکند و

بهتر است خودش را تسلیم بکند .

— از قول شما بهش بگویم .

— آره ، هیچ اشکالی ندارد . او باید بداند که من در تعقیبش

هستم .

تسمه چرمی

چند لحظه بفکر فرو رفت. بعد در اتومبیل را باز کرد. همان طور که نگاهش به پیاده رو بود با ناراحتی گفت، آخه چه طور میتوانم او را تحویل شما بدهم.

گفتم، مثل اینکه راه دیگری نداری. خودت هم این را میدانی.

گفت، نه من و نه او هیچ کدام راه دیگری نداریم.

بی آنکه خدا حافظی بکند پیاده شد. در اتومبیل را پشت سرش بهم زد و به طرف آپارتمانش رفت..



تمام روز در اداره بودم. بدنبال صدای زنگ تلفن که گوشی را برمیداشتم منتظر شنیدن صدای آذر پاریسی بودم ولی از او خبری نبود. مأموران اداره خودمان در دوما مرکز تلفن شهر، شماره تلفن آپارتمان آذر و بار پرنده آبی را کنترل میکردند. محمد شفو بهر يك از دو شماره تلفن میکرد. مکالمه تلفنی او و مخاطبش بروی نوار ضبط میشد. کنترل شماره تلفن بار پرنده آبی چندان مهم نبود. چون موقع روز بار تعطیل بود. با این حال نمیخواستم احتیاط را از دست داده باشم. امکان داشت محمد شفو به بار تلفن بکند و بوسیله دربان آنجا برای آذر پیغام بفرستد.

روز به پایان رسید ولی من هنوز مایوس نشده بودم. در حدود ساعت هشت شب بود. مأموری که شماره تلفن آپارتمان آذر را کنترل میکرد، تلفنی اطلاع داد که چند دقیقه پیش محمد شفو با آذر تلفنی صحبت کرده و با او قرار گذاشت.

امیر عشیری

پرسیدم ، کجا قرار است آنها همدیگر را ببینند ؟
گفت ، به مکالمه آنها که روی نوار ضبط شده گوش کن .
مکالمه تلفنی محمد شفو و آذر که روی نوار ضبط شده بود
از گوشی تلفن این طور شنیدم :

« - آلو ، آذر . »

« - توهستی محمد . از کجا تلفن میکنی ؟ »

« - تنها هستی ؟ »

« - آره ، منتظر تلفنت بودم . »

« - گوش کن آذر ، ساعت يك بعد از نیمه شب ، بعد از اولین

چهارراه نزدیک بار ، منتظرت هستم . »

« - من باید باتو حرف بزنم . »

« راجع به چه چیز ؟ »

« - راجع به خودت . تا کی میخواهی خودت را مخفی کنی ؟ »

« محمد پرسید ، این حرف را کی یادت داده ؟ »

« آذر گفت ، راوند را میشناسی ؟ »

« - همان مأمور آگاهی رامیکوئی ؟ »

« - آره ، دیشب آمده بود بار که مرا ببیند . پرسید که ترا

دیده ام یا نه . »

« - تو چی جواب دادی ؟ »

« - چی میخواستی بگویم گفتم که هنوز محمد را ندیده ام . »

« - حالا فهمیدم که دوستم داری . خوب ، راوند دیگر چی

گفت ؟ »

«گفت که اگر ترا دیدم از قول او بهت بگویم که اگر خودت را به پلیس تسلیم کنی در مجازاتت تخفیف میدهند.»

«محمد با خنده مسخره آمیزی گفت، میخواستی بهش بگوئی که محمد شفو تازه آزاد شده و خیال هم ندارد خودش را تسلیم کند.»

«آذر گفت، گوش کن محمد. من نمیخواهم ترا از دست بدهم.»

«منظورت از این حرفها چیه؟»

«تمام عمر که نمیتوانی خودت را مخفی کنی.»

«نقشه دیگری کشیده ام. امشب که همدیگر را دیدیم برای

شرح میدهم. خیلی دوست دارم.»

«منهم همین طور.»

«یادت نره، بالاتر از اولین چهارراه نزدیک بار. اگر راوند

آنجا بود. سراغ من نیا.»

«آره، میدانم.»

مکالمه قطع شد... مأمور پرسید، مکالمه تلفنی آنها را

شنیدی؟

گفتم، عالی ضبط شده بود.

گفت: بامن کاری ندارید؟

گفتم، نه، کاری ندارم. میتوانی برگردی اداره.

گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد آذر تلفن کرد و گفت که

محمد شفو به او تلفن کرده.

امیر عشیری

پرسیدم ، کجا قرار است اورا ببینی؟

— کمی بالاتر از اولین چهارراه نزدیک بار.

— چه ساعتی؟

— امشب، یک بعد از نیمه شب.

— متشکرم، میدانستم با پلیس همکاری میکنی.

— قول بدهید که اورا نمیکشید.

گفتم، پلیس همیشه سعی میکند آدمهائی مثل محمد شغورا دستگیر کند و اگر با مقاومت آنها روبرو شود آن وقت مجبور است دست باسلحه ببرد. امیدوارم در مورد محمد چنین وضعی پیش نیاید،

پرسید، من چه کار باید بکنم.

گفتم، سر ساعت یک بعد از نیمه شب از بار بیایرون و بمحل ملاقات برو.

— ولی من خیلی میترسم.

— سعی کن خونسرد و آرام باشی. شب بخیر.

— شب بخیر.

سرگرد «سین» را در جریان مکالمه تلفنی محمد شغو و آذر گذاشتم...

سرگرد گفت، هیچ فکر نمیکردم آذر با ما همکاری بکند.

گفتم، ولی من اطمینان داشتم.

— پس امشب محمد شغو بدام میافتد!

تسمه چرمی

— خودش اینطور خواسته.

— هیچ فکر کرده‌ئی او را چطوری باید بدام بیندازی ؟

گفتم، هنوز نقشه‌ئی طرح نکرده‌ام. فاساعت يك بعد از نیمه

شب خیلی وقت داریم.

گفت، بمأمورین توصیه کن که اگر مجبور به تیراندازی

شدند، سعی نکنند محمد را بکشند.

گفتم، فکر نمی‌کنم مجبور به تیراندازی شویم. چون وقتی

راه فرار برای او بسته شود. مجبور است خودش را تسلیم کند.

سرگرد گفت، این طور که معلوم است امشب را باید همینجا

بمانیم.

— تو میتوانی بروی خانه‌ات.

— نه، بهتر است همین جا بمانم و ببینم توجه کار می‌کنی.

— فکر می‌کنم کم کم باید نقشه کار را طرح کنم.

— موفق باشی.

— به امید موفقیت.

به اتاق خودم برگشتم... نقشه دستگیری محمد شغو را

طرح کردم. آن نقشه را پنج مأمور ورزیده و مسلح باید اجرا

میکردند.

ترتیب کار طوری داده شد که محمد شغو راه فرار نداشته

باشد و با اولین اخطار ما خودش را تسلیم کند. در ساعت یازده شب

پس از آنکه جزئیات نقشه طرح شده را برای مأموران تشریح

کردم و تعلیمات لازم را به آنها دادم. همه‌شان را بمحل فرستادم تا

امیر عشیری

در نقاط تعیین شده در نقشه مستقر شوند .

يك ربع به نیمه شب یکی از مأموران تلفنی اطلاع داد که آذرپاریسی هنوز به بارپرنده آبی نیامده .

از شنیدن این خبر متعجب شدم . پرسیدم ، تو مطمئنی ؟
گفت ، بله ، خودتان هم میتوانید به بار تلفن کنید و

پرسید .

گفتم ، شما مراقب محل باشید .

تلفن را قطع کردم و شماره تلفن آپارتمان آذر را گرفتم . . .
کسی گوشی را بر نداشت . . سه بار شماره تلفن او را گرفتم . بی نتیجه بود . يك نوع نگرانی خاصی سراغم آمد . حدس زدم ممکن است آذر بسراع همکاران محمد شغورفته تا بوسیله آنها برای محمد پیغام بفرستد که او بمحل ملاقات نیاید . در صورتیکه خود من تلفنی به آذر گفته بودم که به بار برو و در ساعت يك بعد از نیمه شب از آنجا بیرون بیاید . جز اینکه فکر کنم آذر بمن حقه زده است چیز دیگری بفکرم نمیرسید .

باشتاب از اداره بیرون آمدم و با اتومبیلم به بار پرنده آبی رفتم . مأموران در محل های تعیین شده بودند . اول بسراع دربان بار رفتم و از او پرسیدم که آذر آمده یا نه ؟

دربان گفت ، امشب آذر خانم را ندیدم که بیاید اینجا .

— مطمئنی که او نیامده ؟

— بله قربان . همه خانم ها هستند جز آذر خانم .

بداخل اتومبیل برگشتم و از آنجا بهمه مأموران توصیه کردم

تسمه چرمی

که بشدت مراقب موقعیت محل باشند. به احتمال قوی محمد شفو در ساعتی که خودش تعیین کرده پیداش میشود.

چند دقیقه بعد سرگرد «سین»، تلفنی تماس گرفت و پرسید، وضع از چه قرار است؟

گفتم، تنها خبری که میتوانم بهت بدهم اینست که آذر به بار نیامده. در خانه اش هم نبود.

— فکر میکنی بما حقّه زده؟

— هنوز مطمئن نیستم.

سرگرد گفت، ممکن است آذر بسراغ همکاران مورد اعتماد محمد رفته باشد تا بوسیله آنها برای او پیغام بفرستد که بمحل ملاقات نیاید. خودت چه فکر میکنی؟

گفتم، من هم همین فکر را کردم. ولی بعید بنظر میرسد که او برخلاف قولیکه بماداده عمل بکند.

— بقول زنهایی مثل آذر نباید اطمینان داشت،

— تا ساعت يك بعد از نیمه شب صبر میکنیم.

— واگرا از محمد خبری نشد. آنوقت چی؟

گفتم، آنوقت سری به خانه آذر میزنم و او را بجرم همکاری با يك زندانی فراری توقیف میکنم.

پرسید، از توقیف او چه نتیجه‌ئی میخواهی بگیری؟

گفتم، همان نتیجه‌ئی که در ساعت يك بعد از نیمه شب باید بگیریم.

— من همین جا منتظر میمانم.

امیر عشیری

— امیدوارم بتوانم خبری که انتظارشندش را داری بهت

بدهم .

— امیدوارم .

گوشی را گذاشتم و بساعتم نگاه کردم . بیست دقیقه بساعت يك

بعد از نیمه شب مانده بود .

همه چیز برای بدام انداختن محمد شغو آماده بود ، مأموران

فقط منتظر بودند که شکار با پای خودش بدام بیفتد ، آن گران

هنوز در من باقی بود ، و پی در پی از خودم می پرسیدم چطور ممکن

است آذر بمن حقه زده باشد . در حالیکه میداند وضع خودش به

مخاطره می افتد .

ساعت يك بعد از نیمه شب بود : از اتومبیلی که آن طرف چهار

راه توقف کند و محمد شغو در آن باشد خبری نبود : سوء ظنم با آذر

بیشتر شد : مطمئن شدم که او ، محمد را از آمدن بمحل ملاقات

بر حذر داشته است .

مأموری که سرپرستی گروه مأموران را بر عهده داشت

پرسید ، فکر میکنید محمد بیاید ؟

گفتم ، الان پنج دقیقه از ساعت يك گذشته ، فکر نمیکنم بیاید :

باید حقه ئی در کار باشد شما همین جا باشید من میروم سری بخانه

آذر بزنم . از آنجا شما تماس میگیرم .

خیلی سریع با اتومبیل به طرف خانه آذر حرکت کردم . :

ساعت از يك و نیم بعد از نیمه شب گذشته بود که اتومبیل را مقابل

آپارتمان آذر نگه داشتم و از آن پیاده شدم : در ساختمان باز بود ،

تسمه چرمی

از پلکان بالا رفتم، چراغ راهرو آپارتمان آذر روشن بود، دستم را بروی تکه زنگ در گذاشتم. : کسی بصدای زنگ در جواب نداد، باز زنگ در را بصدادر آوردم. بی نتیجه بود، ناگهان این فکر بمغزم راه یافت که ممکن است آذرتنها یا بامحمد در آپارتمان باشد و عمدا سکوت کرده که وانمود کند در آنجا کسی نیست. روشن بودن چراغ راهرو دلیل ضعیفی بود به اینکه ممکن است آذر از آپارتمان خارج نشده باشد، این راهم میدانستم که او تنها زندگی میکند.

دستم به طرف دستگیره در آپارتمان رفت، خواستم آنرا آزمایشی کرده باشم. همینکه دستگیره را رو بپائین فشار دادم، دیدم در قفل نیست. از باز بودن در تعجب کردم، چند لحظه ایستادم حدسهای مختلفی زدم، بعد اسلحه ام را از شانه بندم بیرون کشیدم و آنرا توی دستم گرفتم. باید داخل آپارتمان میشدم تا ببینم کدام يك از حدسهاییکه زده ام حقیقت دارد.

کمی در را بعقب بردم و با احتیاط از میان آن گذشتم. ناگهان در برابر صحنه ای قرار گرفتم که هرگز تصورش را نمیکردم. همانجا پشت در ایستادم. نگاهم به جسد آذر که به پشت بر کف راهرو افتاده بود دوخته شد...

به جسد نزدیک شدم نه لکه و نه شیارهای خون هیچکدام در اطراف جسد دیده نمیشد. رنگ چهره مقتوله مایل بسیاهی بود و چشمانش به طرز وحشتناکی از حدقه بیرون زده بود. از آن همه زیبایی و لطافت، دیگر اثری در مقتوله نمانده بود حالت کسی را

داشت که او را بدار آویخته باشند.

آلات قتل که يك تسمه چرمی بود در کنار جسد افتاده بود. پیراهن مقتوله از سرشانه و جلوسینه پاره شده بود، معلوم بود که مقتوله برای رهایی خودش از چنگ قاتل، کشمکش سختی با او داشته است. چه کسی او را بقتل رسانده بود. محمد شغو یا یکنفر دیگر. حدس زدم ممکن است محمد، وقتی فهمیده که آذرقول همکاری به پلیس داده، او را بقتل رسانده است. با این حال قضیه قتل آن طور که تصور میرفت، ساده بنظر نمیرسید. تسمه چرمی را توی جیبم گذاشتم.

از توی راهرو نگاهی بداخل اتاق انداختم میز گرد كوچك و دوتا از صندلیها بر کف اتاق افتاده بود. نگاهم بشیئی كوچك و سیاه رنگی که پشمالو بنظر میرسید افتاد. آن شیئی كوچك زیر یکی از صندلیهای واژگون شده جلب نظر میکرد. داخل اتاق شدم و آن شیئی پشمالو را برداشتم. کلاه گیس مردانه بود. مطمئن بودم که آن کلاه گیس از سرقاتل افتاده، آنهم بهنگامی که با مقتوله در کشمکش بوده، آذر برای نجات خودش چنگ بموهای سرقاتل زده به این خیال که درد ناشی از کشیده شدن موی سر قاتل، قدرت او را کم میکند و وادارش مینماید که برای چند لحظه مقتوله را رها کند.

همان طور که کلاه گیس در دستم بود بیازرسی اثاث اتاق مشغول شدم. در آنجا چیزی که توجهم را جلب کند پیدا نکردم. کیف مقتوله روی میز کنار اتاق بود. در آنرا باز نکردم چون

تسمه چرمی

میخواستم بازرسی لوازم کیف با حضور سرگرد «سین» انجام بگیرد. کلاه گیس را توی جیبم گذاشتم و متوجه اتاق خواب شدم. همینکه پایم با آنجا رسید، ناگهان کسی، در اتاق پهلویی را که براهرو باز میشد محکم بهم زده. باشتاب از اتاق خواب بیرون آمدم. صدای چرخش کلید در قفل در بر خاست چند بار دستگیره را رو پیاپی فشار دادم. صدای مردی جوان از پشت در بلند شد و گفت، خودت را خسته نکن آقای کار آگاه در قفل است.

پرسیدم، تو کی هستی؟

گفت، مجبور نیستم خودم را معرفی کنم. خودت حدس

بزن.

— در را باز کن.

— باز کردن در اتاق يك شرط دارد.

— چه شرطی؟

گفت، آن کلاه گیس مردانه‌ئی که توی اتاق پیداش کردی، آنرا باید رد کنی بمن.

گفتم، پس تو آذرا کشته‌ئی!

با خنده استهزاء آمیزی گفت، خیال کن من آذرا کشته‌ام.

طفلکی هم جوان بود و هم خوشگل. ببینم، دوستش داشتی؟

باء صبا نیت گفتم، در را باز کن.

با لحنی تند گفت، داری وقت را تلف میکنی. تا آن

کلاه گیس بدستم نرسد کلید در را تحویل ندم. اگر هم زیاد وراجی کنی این خانه را آتش میزنم.

امیر عشیری

— تو دیوانه‌ئی !

— درست فهمیدی بعضی وقت‌ها دیوانه می‌شوم .

متحیر بودم چه کار کنم . بفکرم رسید که بوسیله تلفن با سرگرد «سین» تماس بگیرم و قضیه را به او بگویم . با عجله به اتاق خواب رفتم . گوشی تلفن را برداشتم . معلوم شد سیم تلفن و گوشی را قطع کرده‌اند . برگشتم بهمان اتاق و گفتم ، هیچ می‌فهمی چه کارداری می‌کنی .

خندید و گفت ، سیم تلفن قبلاً قطع شده .

— با تو هستم .

— بله قربان . گوشم بشماست .

— از این کار نتیجه‌ئی نمی‌گیری .

گفت ، حوصله شنیدن حرف‌های ترا ندارم . شیشه بالای در را بشکن و کلاه گیس را پرت کن توی راهرو . من هم کلید در را میاندازم تو اتاق .

او حساسی مرا در بن بست قرار داده بود و امکان داشت دیوانگیش گل بکند و خانه را به آتش بکشد . او بر همه چیز تسلط داشت و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم يك بار تصمیم گرفتم او را از پشت در هدف گلوله قرار بدهم . ولی متوجه شدم . که ممکن است او بفل در ایستاده باشد . معلوم بود که آدمی جسور و بی‌باک است و فکرش خوب کار می‌کند . چاره‌ئی نبود باید پیشنهادش را قبول می‌کردم و خودم را از آن وضع بیرون میکشیدم .

تسمه چرمی

گفتم : خیلی خوب، کلاه گیس مال تو .

خندید و گفت : می دانستم تسلیم میشوی . حالا از جلو در
برو کنار میخوام شیشه بالای در را بشکنم .

بعد چیزی به شیشه بالای در خود در . شیشه شکست و
قابلمه کوچکی بداخل اتاق افتاده و دنبال آن او گفت : حالا
کلاه گیس را بینداز توی راهرو . تایادم نرفته این راهم بگویم
که آن کلاه گیس به اربابم تعاق دارد .

کلاه گیس را از بالای در بداخل راهرو انداختم . او خندید
و گفت : دنبال قاتل آذر نرو . چون نمیتوانی پیداش کنی يك
وقت هم دیدی خودت را فرستادیم پیش آذر خوشگله .
گفتم : کلید را بینداز و گورت را گم کن .

کلید را بداخل اتاق انداخت و با صدای بلند گفت ، آن
تسمه چرمی را برسم یادگاری نگهدار پیش خودت ، شب به خیر
آقای کارگاه .

صدای باز و بسته شدن در آپارتمان برخاست . او با شتاب
در حال فرار بود . و من در جستجوی کلید در اتاق ... وقتی در
اتاق را باز کردم و با شتاب خودم را به خیابان رساندم : نگاهی
به اطراف انداختم . خیابان خلوت و در سکوت و آرامش شبانه
فرو رفته بود . بوسیله تلفن اتومبیل با سرگرد «سین» تماس
گرفتم و خبر کشته شدن آذر را به او اطلاع دادم .

سرگرد بالحنی که معلوم بود از شنیدن خبر کشته شدن
آذر بشدت ناراحت شده گفت : ولی ما چیز دیگری حدس زده

— قضیه قتل آذر کمی پیچیده بنظر میرسد .

— از قاتل اثری بهجا مانده یا نه ؟

— فقط تسمه چرمی که در واقع آلت قتل است .

— تسمه چرمی ؟ !

— تعجب کردی ؟

— نحوه قتل باید جدید باشد . !

— یعنی میخواستی بگوئی با قاتل تازه کاری طرف هستیم .

گفت . آره ، ممکن است .

گفتم : مطالب دیگری هست که وقتی آمدی اینجا برایت

شرح میدهم .

— به مأمورین که در اطراف بار پرنده آبی هستند اطلاع

بده که به محل قتل بیایند .

— همین کار را میکنم .

— تا چند دقیقه دیگر میبینمت .

مکالمه تلفنی با سرگرد «سین» را قطع کردم ، و بلافاصله

با سرپرست گروه مأمور دستگیری محمد شغو تماس گرفتم

و به او گفتم که با گروه خود بطرف خانه آذر حرکت بکند .

پرسید : قضیه از چه قرار است ؟

گفتم : آذر را در آپارتماناش بقتل رسانده اند .

بیست دقیقه بعد سرگرد «سین» به آنجا آمد . . پرسید :

مأمورین آمده اند ؟

گفتم: در راه هستند.

بعد پرسیدم: به پزشکی قانونی اطلاع داده‌ئی؟
گفت: تا چند دقیقه دیگر آمبولانس و پزشك قانونی می‌رسد.
با هم داخل ساختمان شدیم. پرسید: مطالبی که می‌خواستی

بگوئی از چه قرار است؟

از پلکان که بالا می‌رفتیم ماجرایی که در آپارتمان آذر
برایم اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم.

خنده کوتاهی کرد و گفت: بعقیده من اسم آن مجرا را
باید مجرای کلاه گیس، بگذاری.

گفتم: به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم کشته شدن آذر
و بعدش هم غافلگیر شدن خودم در آپارتمان بود.

سرگرد گفت: قبول کن که مرتکب اشتباه شده‌ئی. وقتی
باجسد آذر روبرو شدی همان موقع باید از آپارتمان بیرون
می‌آمدی و با من تماس می‌گرفتی.

- بفکر نمی‌رسید ممکن است کسی در آنجا مخفی شده باشد.

- از کلاه گیس چیزی نفهمیدی؟

گفتم: در اینکه صاحب آن کلاه گیس قاتل بوده تردیدی نیست.

گفت: شاید هم همان مردی که کلاه گیس را از تو گرفته
خودش قاتل بوده.

- فکر نمی‌کنم.

- ولی حدس که میتوانی بزنی.

پرسیدم: فکر میکنی محمدشغو قاتل آذر باشد؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : موضوع کلاه گیس مردانه، قضیه را پیچیده‌تر کرده .

گفتم : اگر موضوع کلاه گیس در بین نبود . محمد شغو را قاتل می‌شناختیم .

پرسید : تسمه جرمی پیش توست .

گفتم : آره ولی تسمه جرمی ردی از قاتل به ما نمیده .

داخل آپارتمان شدیم . سرگرد به جسد آذر نزدیک شد .

بعد نگاهی بداخل اتاق انداخت و گفت : آلت قتل را ببینیم .

دستمالی را که تسمه جرمی لای آن بود از جیبم بیرون

آوردیم و آلت قتل را به سرگرد نشان دادم و گفتم : حدس می‌زنم

قضیه باید از این قرار باشد . که آذر قاتل را می‌شناخته و به همین

دلیل او را به آپارتمانش راه داده . بعد باهم بداخل این اتاق

میروند که راجع به موضوع خاصی صحبت کنند . قاتل که بقصد

کشتن آذر آمده بوده ناگهان به او حمله میکند . باره کی پیراهن

مقتوله ثابت میکند که بین او و قاتل کشمکش و نزاع سختی درمیگیرد .

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم . مقتوله که مرگ را

به چشم خود میدیده با تمام قدرت سعی میکرد که خودش را از

چنگ قاتل نجات بدهد .

برای این منظور چنگ به موهای سر قاتل میراند که با

کشیدن موهای او ، قاتل را وادار کند برای چند لحظه هم که

شده او را رها کند یا از قدرت حمله‌اش کاسته شود . و وقتی

کلاه گیس از سر قاتل کشیده می‌شود ، مقتوله ناامیدانه به تلاش

تسمه چرمی

خود ادامه میدهد و موفق می‌شود که از چنگ قاتل فرار بکند.
مکث کردم که دنباله حرفم را ادامه بدهم سرگرد گفت:
مقتوله از اتاق بیرون میدود که خودش را به خارج آپارتمان
برساند و تقاضای کمک بکند ولی قاتل خودش را به او میرساند
و از پشت سر تسمه چرمی را بدور گردن مقتوله می‌اندازد و با تمام
قدرتی که داشته تسمه را از دو طرف می‌کشد و او را بقتل میرساند.
لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: همین را میخواستی بگوئی.
گفتم: بقیه دارد.

پرسید، بقیه‌اش چیست؟

گفتم، قاتل که وضع و حالت غیر عادی داشته باشد تا از اتاق
خارج می‌شود. و وقتی از محل قتل دور می‌شود یادش می‌آید که
کلاه گیش در خانه مقتوله افتاده. در آن موقع او دیگر جرأت
اینکه دوباره به محل قتل برگردد و در خودش نمیدیده. ناگزیر
به محل همیشگی‌اش میرود و یکی از همکاران مورد اعتمادش را
اینجا میفرستد که کلاه گیس را از محل قتل خارج کند.
سرگرد گفت، و قبل از آنکه آن مرد ناشناس کلاه گیس
را پیدا کند. تو زنگ در آپارتمان را بصدای در می‌آوری و او مجبور
می‌شود خودش را در آشپزخانه یا دستشوئی مخفی کند و بعد آن
ماجرای اتفاق می‌افتد.

گفتم، پس نحوه کشته شدن آذر روشن شد.

گفت، ولی این موضوع به پیدا شدن قاتل کمک زیادی

نمیکند.

امیر عشیری

— اطمینان دارم که میتوانیم اثر انگشت قاتل را در اینجا پیدا کنیم .

— اتاقها را بدقت بازرسی کردی ؟

— آره، تقریباً . ضمناً سیم تلفن و بند گوشی هم قطع شده .
سرگرد گفت، باید کار قاتل باشد . ضمناً یادت باشد که
از ساکنین این ساختمان هم باید تحقیق کنی .

گفتم ، بعید بنظر میرسد که فریادهای مقتوله بگوش
ساکنین طبقات دیگر این ساختمان رسیده باشد . به احتمال قوی
قاتل با گذاشتن دستش بروی دهان مقتوله پیش بینی این موضوع
کرده .

صدای پای چند نفر از پلکان شنیده شد که بالا میآمدند .
مأموران اداره خودمان بودند . کمی بعد از ورود آنها، پزشک—
قانونی و باز پرس کشیک داد سرا به محل قتل آمدند . بررسی نجوه
قتل و بازرسی خانه مقتوله بمنظور پیدا کردن اثری از قاتل
آغاز شد .

یکی از مأموران ضمن بازرسی اتاقها يك چوب سیگار—
چوبی پیدا کرد که هر دو سر آن بر اثر جرم سیگار سیاه شده بود .
حدس زده می شد که ممکن است آن چوب سیگار به قاتل تعلق
داشته باشد .

لوازم داخل کیف مقتوله بدقت بازرسی شد . دفترچه نازک
داخل کیف را برداشتم . شاید که از روی شماره های تلفنی که در
آن دفترچه نوشته شده بود بتوانم ردی از قاتل بردارم .

بازپرس و پزشك قانونی نحوه کشته شدن مقتوله را آنطور که من بر آنها تشریح کردم تأیید کردند... تقریباً ساعت چهار صبح بود که مأموران قسمت انگشت نگاری بکار خود خاتمه دادند و بدستور بازپرس، جسد مقتوله به پزشك قانونی حمل شد. کمی بعد ما نیز محل قتل را ترك گفتیم...



در حدود ساعت ده صبح بود که گزارش قسمت انگشت نگاری بدستم رسید. چیزی که هرگز تصورش را نمی کردم آن بود که اثر انگشت قاتل بر روی دستگیره های در اتاقهای آپارتمان آذر بدست نیامده بود.

— آن گزارش تمامی امید مرا قطع کرد. و کمترین اثری از قاتل بدستم نداد. حتی از تجزیه و تحلیل قضیه قتل هم نتوانستم نتیجه ای بگیرم قضیه کشته شدن آذر و فرار محمدشغو دو موضوعی بود که در حدسهای مختلف شکل می گرفت ولی گنگ و مبهم که نقطه روشنی در آن دیده نمیشد. از آن دو موضوع جز يك جسد و يك زندانی فراری چیز دیگری وجود نداشت. بقول سرگرد سین، دو پرونده را باید با هم تعقیب میکردم. محمدشغو یا قاتل آذر، رد هر کدام از آنها را پیدا میکردم، معمای دیگری حل میشد چون تنها چیزی که در ذهنم جا گرفته بود آن بود که کشته شدن آذر و فرار محمدشغو بیکدیگر ارتباط دارد. چند دقیقه بعد از آنکه گزارش قسمت انگشت نگاری بدستم رسید، سرگرد سین مرا خواست. به دفتر کارش رفتم. پرسید،

امیر عشیری

گزارش انگشت نگاری را خواندی ؟

گفتم ، بله . فقط همین را میخواستی بررسی ؟

- حالا از کجا میخواهی شروع کنی ؟

- هنوز فکرش را نکرده ام .

- چیزی به خاطرت نمیرسد ؟

- نه ، همه چیز گنگ و مبهم بنظر میرسد .

گفت ، متأسفم که نقشات با شکست رو برو شد .

گفتم ، نقشه من بایک قتل رو برو شد نه شکست .

- منظور منم همین بود .

- اگر موافقت کنی میخواهم بیست و چهار ساعت در استراحت

کامل باشم .

سرگرد گفت ، بیست و چهار ساعت راجع به یک موضوع

خاص فکر کردن مسلماً خسته ات میکند .

گفتم ، خستگی اش به نتیجه ای که میخواهم بگیرم می ارزد .

پرسید ، شخص بخصوصی را میخواهی تعقیب کنی ؟

گفتم ، اگر یادت باشد باندی که محمدشغو یکی از افراد

آن باند بود . بعد از دستگیری محمد متلاشی شد و رئیس باند

هم بر اثر مقاومت در برابر مأمورین پلیس بقتل رسید .

- و حالا فکر میکنی که آن باند دوم نبه شروع بکار کرده .

- درست حدس زدی ، فرار محمد هم بوسیله افراد همان

باند صورت گرفته .

- لابد میخواهی بگوئی که محمدشغو رئیس باند جدید شده .

گفتم، آره، ممکن است. چون آن موقع که باند قبلی
متلاشی نشده بود. محمد همه کاره بود و میشد بگوئی که بعد از
رئیس باند او همه کاره بود.

سرگرد پرسید، این موضوع چه ارتباطی به قتل آذر دارد؟
گفتم، بی ارتباط هم نیست. اگر محمدشغو را قائل آذر
ندانیم، به احتمال قوی نقشه قتل بدست او طرح شده. چون
وقتی آذر در مکالمه تلفنی با محمد اسم مرا به میان آورده بود.
ظاهراً محمد خودش را خونسرد نشان داده ولی در واقع همان
موقع حس کرده بود که ممکن است دجود آذر آزادی او را به
مخاطره بیندازد.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم، برای محمدشغو و
امثال او، پول در آوردن از کارهای غیر قانونی که قاچاق مواد
مخدریکی از آن کارهاست، از هر چیز مهمتر است. محمد نمیتوانست
خودش را حاضر کند، در حالی که به آذر ظنن شده بود او را
مثل سابق دوست داشته باشد. برای اینکه خیالش از هر جهت
راحت باشد باید بطریقی شرآذر را کم میکرد.

- رد باند جدید را از کجا میخواهی برداری؟

- شاید بتوانم از افلاطون اطلاعاتی بگیرم.

سرگرد با تعجب گفت، منظورت همان افلاطون آس و
پاس است.

بالبخند گفتم، آره، در واقع او سبب اخبار است. استراق
سمع می کند. شبها توی کافه‌ها، بارها و کابارها می‌لارد و پای

امیر عشیری

صبحت اشخاص مینشینند. همین آدم آس و پاس در دو سال پیش در يك مورد اطلاعات مهمی در اختیارم گذاشت.

سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، اینطور که معلوم است افلاطون، را تو از من بهتر می‌شناسی.

- پس بایست و چهار ساعت استراحت من موافقی.

- فکر نمی‌کنم به استراحت احتیاج داشته باشی.

گفتم، منظورم این بود که ساعت به ساعت مرا سؤال پیچ نکنی که چه کار کرده‌ام و چه نتیجه‌ئی گرفته‌ام.

خندید و گفت، تو اگر نخواهی من چیزی نمی‌پرسم.
- حالا بهتر شد.

- از اول هم آزادت گذاشته بودم،

گفتم، تا یادم نرفته این راهم بگویم که ساکنین آن ساختمان همه‌شان اظهار بی‌اطلاعی میکردند. هیچکدام از آنها در آن شب فریاد مقتوله را نشنیده‌اند.

سرگرد با خنده گفت، اگر هم شنیده باشند حرفی نمی‌زنند. مردم عادت کرده‌اند که خودشان را از این جور ماجراها کنار بکشند چون فکر میکنند خودشان هم بدرد سر می‌افتند.

گفتم، تمام مسائل پلیسی از راههای بسته شروع میشود.
- چای می‌خوری؟

- بدم نمی‌آید.

سرگرد سفارش دو فنجان چای داد. بعد سیگار تعارفم کرد. یکی هم برای خودش آتش زد و پرسید، هیچ تحقیق

کرده‌ئی، ببینی آذر، قوم و خویشی هم دارد یانه ؟

پکی به سیکار زدم و گفتم، این مورد بخصوص رافراموش
نکرده بودم . مقتوله خواهری دارد بنام اختر که در غرب
تهران يك آرایشگاه زنانه دارد .

- شماره تلفن آرایشگاه را می‌دانی ؟

- دوبار تلفن کردم ولی خواهر مقتوله نبود . به کسی که
گوشی را برداشته بود گفتم به اختر بگوید سری به اداره پلیس بزنند .
سرگرد پرسید، فکر می‌کنی اطلاعات خواهر مقتوله
در باره روابط خواهرش با محمد شغو در چه حدود بوده ؟
گفتم: اول باید دید روابط دو خواهر بر چه پایه‌ئی بوده،
چون معمولا این جور خواهرها باهم روابطی ندارند.

پکی به سیکارش زد و گفت. در این قبیل مواقع، این سؤال
برای من مطرح می‌شود که زنهایی مثل آذر به چه چیز زندگی
دلخوش هستند در حالی که خودشان را بازنده قمار زندگی می‌دانند.
گفتم: می‌توانیم بگوئیم همه چیز و هیچ چیز
- این درست نیست.

- بهر حال زندگی می‌کنند.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، زندگی می‌کنند
در تباهی می‌میرند باز هم در تباهی .

خاکستر سیکارم را در زیر سیکاری ریختم و گفتم، اگر
همه چیز آنها در تباهی باشد. گریه‌شان، اشک‌هایشان مثل همه
آدمها رنگ واقعیت دارد. تنها خنده‌شان واقعی نیست، می‌خندند

ولی خنده آنها آمیخته به گریه است گریه‌یی که اشک ندارد .
در واقع قلبشان می‌گریزد .

سرگرد گفت و این جو رزن‌ها با اشخاص نابابی مثل محمد
شغو طرح دوستی میریزند و زنند گیشان را به مخاطره می‌اندازند .
گفتم : با اشخاص ناباب دوست می‌شوند . به این امید که
شاید در تاریکی زنند گیشان روزنه روشنی پیدا شود .

چند لحظه میان ماسکوت افتاد ... بعد برای ما چای
آوردند . بصر ف چای مشغول شدیم سرگرد گفت ، با خواهر
مقتوله تماس بگیر و ترتیبی بده که جنازه خواهرش را از
پزشکی قانونی تحویل بگیرد .

گفتم ، وقتی برگشتم به اتاقم بخواهر مقتوله تلفن میکنم .
و اگر نبود خودم بسراغش میروم .

بعد فنجان خالی را روی میز گذاشتم . سیکارم را خاموش
کردم و از جابر خاستم . وقتی میخواستم از اتاق سرگرد بیرون
بروم ، گفت ، پس هنوز از پیدا کردن محمد و قاتل آذر مأیوس
نشده‌ای !

لبخندی زدم و گفتم ، بهر قیمتی شده هر دو شان را پیدا
میکنم .

... امیدوارم که این طور باشد .

... مطمئناً همین طور است .

به اتاقم برگشتم و مشغول کار شدم ... در حدود ساعت یک
بعد از ظهر بود که تلفن چی گفت ، خانمی میخواهد با شما صحبت

کند .

.. اسمش را نگفته .

.. چرا قربان، خودش را اختر معرفی میکند .

.. منتظرش هستم، وصل کن میخواهم صحبت کنم .

چند لحظه بعد، دو مرتبه تلفن زدك زد. گوشی را برداشتم .

و پرسیدم، شما کی هستید؟

صدای زنی از آن طرف سیم برخاست و گفت ، من خواهر

آذر هستم .

گفتم، ضمن اظهار تأسف از کشته شدن خواهرتان، میخواستم

خواهش کنم که برای چند دقیقه به اداره پلیس بیایید که باهم يك

فنجان چای بخوریم .

.. متأسفم آقای راوند . من کسالت دارم و کمتر از خانه

بیرون میروم .

.. پیش از ظهر دوبار به آرایشگاه شما تلفن کردم .

.. بله، میدانم آن موقع رفته بودم بیمارستان .

پرسیدم، چه وقت میتوانم شما را ببینم؟

گفت، هر ساعتی که شما وقت داشته باشید. من از خانه بیرون

نمیروم .

گفتم، ساعت هشت امشب وقت دارید ؟

اختر چند لحظه مکث کرد و بعد گفت، ساعت هشت منتظرتان

هستم .

گفتم، لطفاً نشانی خانه تان را بفرمائید .

گفت، نشانی آرایشگاه را که دارید طبقه بالای آرایشگاه
خانه من است.

با خنده گفتم، فقط شماره تلفن شمارا میدانم.
آدرس خانه اش را گفت و من یادداشت کردم. پرسید،
فرادوش نمیکنید؟

گفتم، نه، مطمئن باشید که سر ساعت خدمتتان میرسم.
بعد گوشی را گذاشتم و بکارهای دیگری که روی میزم انباشته
شده بود پرداختم.

آن روز، از روزهای گرم و داغ تابستان بود. با اینکه روز
پایان رسیده بود. هوا هنوز دم کرده بود... چند دقیقه از ساعت
هشت شب گذشته بود که زنك در آپارتمان اختر خواهر مقتوله را
بصدا در آوردم. کمی بعد دختر جوانی که شانزده، هفده ساله
مینمود در را برویم گشود و نگاهش را بمن دوخت. گفتم، من را وند.
خانم تشریف دارند؟

گفت، بله، منتظر تان هستند. بفرمائید تو.
خودش را از میان در کنار کشید. داخل آپارتمان شدم،
مستخدمه جوان مرا به اتاق پذیرائی راهنمایی کرد و گفت، خانم
الان تشریف میآورند.

بعد مرا تنها گذاشت. هوای اتاق بوسیله يك كولر آبی خنك
و کمی مرطوب بود. اثاث اتاق از خوش سلیقگی صاحبخانه حکایت
میکرد. همه چیز تمیز و مرتب بود. چند دقیقه بعد همان مستخدمه
جوان يك لیوان شربت آلبالو برایم آورد. پرسیدم، خانم کجا

گفت ، تا چند دقیقه دیگر می آیند .

حدس زدم که اختر در آرایشگاه گرفتار مشتریست . کمی از شربت آلبالو خوردم بعد سیگاری آتش زدم و زوی یکی از مبلهائی که در جریان هوای خنک قرار داشت شستم . اطلاعات من درباره اختر خواهر مقتوله زیاد نبود . حتی مینا صاحب بار پرنده آبی که شماره تلفن او را در اختیارم گذاشته بود ، درباره خواهر مقتوله زیاد نمیدانست . او فقط بمن گفت که اختر آرایشگاه دارد و گمان نمیکند که مجدداً شوهر کرده باشد .

این را هم اضافه کنم که شماره تلفن اختر ، در دفترچه کوچکی که از کیف مقتوله برداشته بودم نبود . حدس زده میشد که روابط دو خواهر زیاد گرم و صمیمی نبوده بهر حال باید با خواهر مقتوله صحبت میکردم تا بدانم روابطش با خواهرش به چه شکل بوده است .

تقریباً ساعت هشت و نیم شب بود . از جابر خاستم که بروم . چون اختر بیش از حد معمول مرا منتظر گذاشته بود و این موضوع ناراحتم کرده بود . در همان موقع زنی جوان که پیراهنی نارنگ و برنگ مشکی پوشیده بود وارد اتاق شد . همانجا دم در اتاق ایستاد و گفت ، از اینکه چند دقیقه منتظرت گذاشتم معذرت میخواهم ، گرفتار بودم .

از دیدن آن زن غرق در حیرت و تعجب شدم و فکر نمیکردم او همان زنی باشد که میشناسمش . همان طور که به چهره مهتابی -

امیر عشیری

رنگش خیره شده بودم گفتم، اشتباه نمیکنم؟

زن جوان که همان مینو بود به طرف من آمده همراه بالبخندی
بیرنگ گفت، نه، خودم هستم. همان مینو که در بابل سر تنهای
گذاشتی.

بعد دست یکدیگر را فشردیم. پرسیدم، تو هم بامقتوله
نسبتی داری؟

گفت، مگر تو نیامده‌ئی که با اختر خواهر آذر صحبت
کنی؟

— چرا، ولی تو!

— من خواهر آذر هستم. مینو، اسم مستعارم بود.

— شما زنهامو جودات عجیبی هستید!

گفت، نمیپرسی چرا از دیدنت تعجب نکردم؟

گفتم، نه، چون میدانستی من اینجا هستم.

با همان لبخند بیرنگ که هنوز از لبانش محو نشده بود گفت،
— اینکه دلیل نشد.

پرسیدم، دلیل دیگری دارد؟

اختر گفت، آن روز در بابل سر، کنار دریا که با هم آشنا

شدیم. وقتی تو اسم خودت را گفתי شناختمت.

فهمیدم تو همان کسی هستی که آذر را برای بارجویی

احضار کرده بودی.

— پس تو از یکی دو سال پیش مرا می شناختی!

— فقط با اسمت آشنا بودم.

تسمه چرمی

گفتم ، وبعد از يکي دو سال با خودم آشنا شدي و فکر نمیکردی دوباره مرا ببینی آنهم در خانه خودت .
گفت ، دوباره دیدن تو برای من زیاد مشکل نبود که فکرش را نکنم . تصمیم داشتم يك روز بدیدنت بیایم و دعوتت بکنم که همدیگر را ببینیم . وقتی خبر کشته شدن آذر راشنیدم ، حدس زدم ممکن است بسراغم بیائی چون می دانستم پرونده قتل را به تو واگذار می کنند .

پرسیدم ، روابطت با آذر چگونه بود ؟
بالبخندی ضعیف گفت ، با کار و طرز زندگی کردن او موافق نبودم . خواهرم بود . هفته ئی دوبار به اینجا میآمد . خیلی سعی کردم او را از راهی که پیش گرفته بود برگردانم . ولی بهیچوجه زیر بار نمیرفت ظاهراً از وضعی که داشت راضی بود .
پرسیدم ، آذر از تو بزرگتر بود ؟
خنده کوتاهی کرد و گفت ، دو سال از من کوچکتر بود . ولی قیافه اش او را بزرگتر از سنی که داشت نشان می داد .
آنهم بخاطر شب زنده داری و خیلی چیزهای دیگر که به آن عادت کرده بود .

- راجع به روابطش با محمد شغوچه میدانی ؟
- فقط این را میدانم که با محمد شغو دوست بود .
- محمد را دیده ئی ؟
- یکی دو دفعه آنهم در خانه آذر .
مستخدمه برای ما چای آورد ... وقتی از اتاق بیرون

امیر عشیری

رفت . پرسیدم ، آخرین دفعہ ٹی کہ آذر را دیدی کی بود ؟
کمی فکر کرد و گفت ، قبل از اینکه بروم بابلسر .
باز پرسیدم ، وقتی از بابلسر برگشتی او را ندیدی ،
- نه ، فقط يك دفعہ بهش تلفن کردم .
- کی از بابلسر برگشتی تہران .
- بعد از ظہر همان روزی کہ تو برگشتی .
- گفتی آذر بہ تو تلفن کردہ بود .
گفت ، نہ ، من بہ او تلفن کردم کہ احوالش را بپرسم و
ضمناً بهش بگویم کہ من از بابلسر برگشتہ ام .
پرسیدم ، وقتی احوالش را پرسیدی اورا جمع بہ محمد شغو
حرفی بہ تو نزد .

با تعجب گفت ، ولی محمد شغو کہ تو زندانست .
گفتم ، او را فرارش دادہ اند . يك دفعہ ہم با خواہرت
ملاقات کردہ بود . شبی کہ آذر بقتل رسید قرار بود او و محمد
باز ہم ہمدیگر را ملاقات کنند قرار ملاقات را محمد گذاشتہ
بود .

- تو از کجا می دانی ؟

- آذر خودش بہ من تلفن کردہ بود .
گفت تقصیر خودش بود . خیالی سعی کردم او را از سر
راہ محمد شغو کنار بکشم . ولی نتوانستم . از روز اول ہم بہ
محمد شغو خوش بین نبودم .
گفتم . اینطور کہ معلوم است تو از کشتہ شدن آذر زیاد

تسمه چرمی

متأثر نیستی . فقط لباس عزا پوشیده‌ئی .

گفت ، انتظار داری شیون وزاری بکنم

پوزخندی زدم و گفتم ، نه شیون وزاری و نه اینطور خون سرد

وبی اعتنا .

- بعقیده من او راحت شد .

- عقیده تو برای من مهم نیست .

- پس چه چیز برای تو مهم است .

- پیدا کردن قاتل خواهرت .

گفت ، این موضوع حتی برای من هم مهم است .

پرسیدم ، آذر جز محمد شغو ، بامرد دیگری آشنا نبود ؟

ابروانش را درهم برد و گفت ، نه ، فکر نمیکنم .

سیگاری آتش زدم و پرسیدم ، از رفقای محمد کسی را

میشناسی ؟

پوزخندی زد و گفت ، به چه دلیل باید رفقای محمد شغو

را بشناسم .

- می دانستی محمد چه کاره است ؟

- از آذر شنیدم که میگفت محمد تو کار قاچاق است .

- آن زنی که بجای تو تلفنی بامن صحبت کرد ، کی بود ؟

خندید و گفت ، شاگرد آرایشگاه .

پرسیدم ، چرا خودت صحبت نکردی ؟

باتبسم گفت ، راستش میخواستم غافلگیرت کنم . منظور

دیگری نداشتم .

امیر عشیری

و بعد پرسید، قاتل آذر را پیدا نکرده‌ئی ؟

گفتم، بالاخره پیدااش میکنم .

— او را چطوری کشتند ؟

— قاتل بایک تسمه چرمی او را خفه کرده بود .

— بیچاره آذر آن موقع چه زجری کشیده .

گفتم ، ممکن است محمد شغو به تو تلفن بکند از تو

انتظار دارم که با پلیس همکاری بکنی .

پرسید، منظورت از همکاری چیست . چه کار باید بکنم .

پکی به سیگارم زدم و گفتم ، منظورم اینست که اگر

محمد شغو به تو تلفن کرد . سعی کن با او گرم بگیری و قرار

ملاقات بگذاری بعد تلفنی بامن تماس بگیر .

گفت ، فکر نمیکنم محمد قاتل آذر باشد !

پرسیدم ، از کجا میدانی ؟

گفت ، آخه چطور ممکن است محمد شغو که عاشق آذر

بود و خرجش میکرد . او را بکشد .

گفتم ، بهر حال محمد هم تحت تعقیب است . بادرستگیری

لو قاتل آذر را میتوانیم پیدا کنیم . ممکن است او به اینجا

تلفن بکند .

— خیلی خوب ، اگر تلفن کرد ، با او قرار میگذارم و

تراهم خبر میکنم .

— یادت باشد که ما باهم دوست هستیم .

بالبخندی ضعیف گفت ، اگر غیر از این بود پیشنهادت

تسمه چرمی

را رد می کردم و میگفتم به من مربوط نیست .

سیگارم را که به نصفه رسیده بود خاموش کردم و گفتم

منهم بهمین دلیل از تو خواستم که با پلیس همکاری نکنی .

ازجا برخاستم ... پرسید، کجا میخواهی بروی .؟

گفتم، کاش میتوانستم بیشتر پیشت بمانم . ما پلیس ها همیشه

گرفتار هستیم .

او هم از روی مبل بلند شد و گفت ، یعنی آنقدر گرفتاری

که وقت شام خوردن با ما هم نداری .

با کنایه گفتم، تنها شام خوردن که نیست . استراحت بعد

از شام را هم باید بحساب آورد .

با خنده شیطننت آمیزی گفت، خوب ، چه مانعی دارد .

ازهمین حالا میتوانی حساب بکنی .

گفتم ، طرز حرف زدن و رفتارت طور است ، انکار که آذر

خواهرت نبوده و هیچ اتفاقی برای او نیفتاده !

گفت ، آذر رامن به خواهری قبول نداشتم . خودش هم

میدانست . اگر هم گاهی میدیدمش یا او میآمد اینجا فقط به خاطر

مادرمان بود و باز اصرار مادرم بود که وقتی از بابل سر برگشتم

به آذر تلفن کردم و حالش را پرسیدم . مادرمان آذر را خیلی

دوست داشت .

- پدرتان کجاست؟

- او مرده ، مادرم بامن زندگی میکند .

پرسیدم ، آذر ، در هفته چند دفعه بدیدن تو میآمد؟

امیر عشیری

گفت ، هفته ئی یکی دو دفعه آنهم برای دیدن مادرمان
میآمد .

گفتم ، بازهم همدیگر را میبینیم . فعلا شب بخیر .

گفت ، خیلی دلم میخواست شام را باهم میخوردیم .

بالبخند گفتم ، باشد برای يك وقت دیگر .

گفت ، آن موقع هم که در بابل سر بودیم همین حرف را
میزدی به حرفهای تو نمیشود اعتماد کرد .

گفتم حالا من فهمیدم که تو کی هستی . اینست که سعی
میکنم ترا بیشتر ببینم .

- فقط بلدی حرفش را بزنی .

- اول باید حرفش را زد بعد عمل کرد .

با خنده گفت خیلی سرت میشود .

گفتم ، دلیلش اینست که ما مورپلیس هستیم .

- اما من ترا به چشم دیگری نگاه میکنم .

- منظورت از این حرف چیه .

گفت اصلا فکر نمیکنم که پلیس هستی . در بابل سر هم که

بودیم بهت گفتم که دوست دارم و حالا بیشتر ..

گفتم ، فعلا شب بخیر .

- منتظرت هستم .

- سعی کن آن چیزی که گفتم یادت نرود .

- مطمئن باش .

راه افتادم که از در اتاق بیرون بروم ... صدایم کرد

ایستادم. او جلو آمد، دستهایش را بدور گردنم انداخت ابروانش را درهم کشید و باتبسم گفت، انتظار نداشتم، اینطور خشک خدا حافظی بکنی.

گفتم، حالا مجبورم. چون درمأموریت هستم. همانطور که نگاهم میکرد. لبانش را بروی لبانم فشرد.. بعد باخنده شیطننت آمیزی گفت، حالا بهتر شد. دستهایش را از دور گردنم پائین آوردم و گفتم، حالا میتوانم بروم.

گفت، تو درمقابل همه زنهای اینطور خونسرد و بی اعتنا هستی.

گفتم، دربابلسر که بودیم دیدی که بازندهای قشنگی مثل تو نمیشد خونسرد و بی اعتنا بود.

- حالا را دارم میگویم.
- حالا با آن موقع خیلی فرق میکند.
- سعی میکنم ترا از خونسردی بیرون بیاورم.
- شاید بتوانی.

اختر در آپارتمان را باز کرد و گفت، سعی کن قاتل آذر را پیدا کنی مادرم بیتابی میکند.

گفتم، نباید می گذاشتی مادرت بفهمد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، آره، نباید میگفتم، اشتباه کردم.

گفتم، مأمورین پلیس در تعقیب محمدشغو و قاتل آذر

امیر عشیری

هستند . بزودی هر دوشان را دستگیر میکنند .
گفت ، از کجا که خود محمد قاتل نباشد .
- هنوز معلوم نیست .

- باز هم میتوانم ترا ببینم ؟
- سعی میکنم خودم بدیدنت بیایم .
- خوشحالم کردی .

از اختر خدا حافظی کردم و از آپارتمان بیرون آمدم و
یکسر بطرف بار پرنده آبی حرکت کردم . از رفتن به آنجا
دو هدف داشتم . یکی اینکه میخواستم بدانم از زنهای بار کدام
یکیشان با آذر صمیمی بوده و دیگر اینکه دنبال افلاطون همان
آدم آس و پاس میگشتم .

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که وارد بار پرنده آبی
شدم . به اتاق مینا مدیره بار رفتم . تا چشمش به من افتاد ، از
پشت میزش بلند شد و کنار آمد . لباس مشکی پوشیده بود . گفتم ،
تو هم لباس عزا پوشیده ای !

گفت ، همه دخترها لباس عزا پوشیده اند . آذر دختر
خون گرمی بود .

پرسیدم ، از دخترهای بار کدام یکیشان با آذر صمیمی بوده ؟
- ویولت .

- بگو ، ویولت بیاید اینجا .

- امشب رفته مرخصی .

- کی بر میگردد ؟

تسمه چرمی

- فکر نمیکنم امشب برگردد .

پرسیدم ، محمد شغو به اینجا تلفن نکرد ، ؟

مینا گفت ، انتظار داشتید محمد بعد از کشتن آذر به اینجا

تلفن کند .

گفتم ، هنوز معلوم نیست که محمد شغو قاتل باشد . او

فعلاً يك زندانی فراریست .

گفت ، جز او ، مرد دیگری در زندگی آذر وجود نداشت .

قاتل آذر باید همان محمد باشد .

- اینکه دلیل نشد .

- بعقیده شما اگر محمد قاتل آذر نیست ، پس کی او

را کشته ؟

گفتم ، بهتر نیست تو به کار خودت بررسی و راجع به

قاتل آذر چیزی نپرسی .

گفت ، معذرت میخواهم .

- پس گفتم ، ویولت امشب برگردد .

- از ویولت چی میخواهید پرسید .

- این دیگر به من مربوط است .

- نه . او امشب برگردد .

- خانه اش کجاست !

کمی فکر کرد و بعد نشانی خانه ویولت را در اختیارم

گذاشت .

بعد پرسید ، مشروب میل دارید ؟

امیر عشیری

گفتم، نه، متشکرم. بعوض اینکه مشروب تعارفم کنی، سعی کن از محمدشغو اطلاعی بدست بیاوری.

گفت، کاش میتوانستم به پلیس کمک کنم.

گفتم، ممکن است قاتل به اینجا تلفن بکند یا سری بزند. حتی محمد شغو هم ممکن است به اینجا بیاید.

- خیلی خوب، اگر راجع به محمد شغو چیزی شنیدم به شما

خبر میدهم.

- بدخترها هم سفارش کن،

- چشم آقای راوند، هر کاری بگوئید میکنم.

پرسیدم، افلاطون را اینطرفها ندیده ئی؟

باتعجب گفت، افلاطون!

گفتم، آره، رحیم خان را میگویم که همه افلاطون

صدایش میکنند.

خنده کوتاهی کرد و گفت، نه، امشب پیداش نشده با او

چه کار دارید؟

- میخواهم ببینمش.

- او خیلی کم به اینجا میآید. وقتی هم میآید مزاحم است.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، برای این مزاحم

است که تا يك گیلان مجانی نخورد، بیرون نمیرود خوب،

به آدمی مثل او باید کمک کرد.

- ما هم با مشروب مجانی کمکش میکنیم.

- میروم سری به سالن بزنم.

تسمه چرمی

— میتوانید به حساب من مشروب بخورید .

— زیاد ولخرجی نکن .

از اتاق مینا بیرون آمدم و وارد سالن شدم . همانهمه
و صدای خنده‌های زنهای بار و مشتریها شنیده میشد، بوی عرق
که آمیخته به عطرهای مختلف بود به مشام میرسید . افلاطون
را در آنجا ندیدم و وقتی مطمئن شدم که ویولت به مرخصی
رفته است ، از بار پرنده آبی بیرون آمدم و از آنجا به بار
«سپیده صبح» رفتم ...



روی چارپایه جلو پیشخوان بارنشسته بودم . سیگارمیان
انگشتانم دود میکرد ولیوان آبیچو در دست دیگرم بود و نگاهم
به شیشه‌های مشروب فرنگی توی قفسه خیره شده بود . صدای
موزیک ملایمی همراه با صدای خنده زنهای بار و همه مردها
درهم می‌آمیخت .

.. قربان سلام عرض میکنم .

آهسته سرم را بسمت صاحب صداگرداندم ... رحیم خان
بود . همان کسی که دنبالش میگشتم . مثل همیشه یقه پیراهنش
باز بود و کراوات رنگ باخته‌اش بایک گره درشت و کمی پائین‌تر
از یقه پیراهنش که هم رنگ پیراهنش نبود جلب نظر میکرد .

کلاه شاپویش را کمی بالا برده بود . نگاهش کردم و گفتم ،
چطور اینجا پیدات شده . بیشتر توی کافه‌های ساز و ضربی
می‌لولی

امیر عشیری

افلاطون خنده‌ئی کرد و گفت ، بعضی وقتها هوس میکنم
که سری به بارها بزنم .

گفتم ، راست بگو . آمدن توبه اینجا نباید بی دلیل باشد .
لابد زاغ سیاه کسی را چوب زده‌ئی .
گفت ، دنبال کسی نیستم . اصلاً رد زدن کار من نیست .
همینطوری به اینجا آمدم .

- پس دنبال کسی نمیگردی . !
- نه ، قربان . حالا چرا از خودتان نمیگوئید که اینجا
پیداتان شده . گمانم دنبال کسی میگردید !
کمی آبجو خوردم و گفتم ، منم همینطوری آمدم اینجا که
یکی دو ساعت وقت تلف کنم .
خندید و گفت ، شما پلیس‌ها وقت اضافه‌ئی ندارید که به
این جور جاها بیائید .

لحظه‌ئی دکت کرد و بعد پرسید ، دنبال محمدشغو میگردید ؟
گفتم ، پس توهم محمدشغو را میشناسی . !
- خودتان که میدانید به من میگویند کعب الاخبار .
- آره ، هیچ بادم نبود ، خوب ، راجع به محمدچی میدانی ؟
- شما جوابم را ندادید . ؟

پرسیدم . مشروب نمیخوری ؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، دعوتتان دارد نمیکنم .
خندیدم و گفتم ، هرچی میخوری بگو برایت بیاورند .
بی تأمل گفت ، یک ویسکی دابل بدون سودا .

تسمه چرمی

بانهجب نگاهش کردم و گفتم، از کی تاحالا ویسکی خور
شده ئی، آنهم ویسکی دو بل. ۱۴!
نیشش تابنا گوش باز شد و گفت، این جور جاها وقتی
ادم را به مشروب دعوت میکنند، جز ویسکی، مشروب دیگری
نباید خورد. چون عرق سگی را خودمانهم میتوانیم بخریم و
بخوریم.

متصدی بار را صدایش کردم و گفتم که يك ویسکی دو بل
برای افلاطون بریزد.

بعد رو کردم به افلاطون و پرسیدم، راجع به محمدشغو
چی میدانی؟

گیلاس ویسکی را توی مشتش گرفت و گفت، او را فرارش
داده اند. مگر نه؟

پرسیدم، از کجا میدانی که محمد را فرارش داده اند؟
ویسکی را سر کشید و گفت، چاکرتان خیلی چیزها میداند
باز پرسیدم، مثلاً چه چیزهائی.

پشت دستش را بلبانش کشید و گفت، مثلاً اینکه محمد را
فرارش داده اند و آذر پاریسی هم کشته شده و شما دنبال محمد
و قاتل آذر میگردید.

- پس میدانی محمدشغو کجا مخفی شده.!

- اگر میدانستم پول خوبی از شما میگرفتم.

- راجع به قاتل آذر چی میدانی؟

- چیزی نمیدانم.

امیر عشیری

— ولی تو گفتی، خیلی چیزها میدانی !

گفت، آآنقدر میدانم که دفعه پیش وقتی محمد از زندان آزاد شد به رفقایش حقه عجیبی زد.

پرسیدم، حقه عجیبش چی بود ؟

— با آن حقه پول زیادی به جیب زد .

— تعریف کن .

نگاهم کرد و گفت، یعنی میخواهید بگوئید شما راجع به حقه‌ئی که محمد زده چیزی نمیدانید .

گفتم، شاید تو بیشتر از من بدانی .

چند لحظه مکث کرد .. پرسیدم، اگر باز هم هوس ویسکی دوبل بدون سودا کرده‌ئی بگو برایت بریزند .
روکرد به متصدی بار و گفت، آقا اجازه دادند.

متصدی بار به من نگاه کرد .. گفتم، یک گیللاس برایش بریز .
رحیم خان با انگشتان کشیده و لاغرش گیللاس ویسکی را گرفت . آنرا بلند کرد و گفت، این یکی هم بسلامتی شما .

بعد گیللاسی خالی را روی پیشخوان گذاشت و اضافه کرد .
— خیلی عالی بود .

گفتم، هر چند تا ویسکی دوبل که میخواوری بگو برایت بریزند .
گفت، دیگر نمیخورم . دکتر غدغن کرده که مشروب

نخورم ولی از ویسکی نمیشود گذشت .

لبخندی زدم و گفتم، تازگیها خیلی چیزها یاد گرفته‌ئی .

ویسکی دوبل بدون سودا . این چیزها اصلاً به قیافه‌ات نمیخورد .

خندید و گفت ، این چیزها را در این جور جاها یاد گرفته‌ام . راستش هنوز نمیدانم ویسکی دابل یعنی چه .
 کمی آبجو خوردم و گفتم ، راجع به محمدشغو میگفتی .
 دستهایش را بهم مالید و این پاو آن باشد و گفت ، منهم خرج دارم .

گفتم ، يك اسكناس صد تومانی راضیت میکند .
 گفت ، اینجا نمیشود حرف زد . برویم بیرون اتومبیل شما بهتر میشود صحبت کرد .

از چارپایه پائین آمدم . حساب بار را دادم و بارحیم خان از بار بیرون آمدم . پرسید ، اتومبیل شما کجاست ؟
 گفتم ، آنطرف خیابان .

داخل اتومبیل که شدیم بسته سیگارم را بطرفش گرفتم .
 گفت ، سیگار نمیکشم .

- ولی تو که سیگار به سیگار آتش میزدی .
 - دکتر و شروب و سیگار را برایم غدغن کرده .
 - خوب ، حالا میتوانی راجع به محمد هر چه میدانی بگوئی .
 گفت ، موقعی که محمد شغو را دوما مور با قطار به تهران می‌آوردند ، رفقایش از چنگ مأمورین فرار دادند . و حالا شما دارید دنبالش میگردید .

گفتم ، تا اینجا که چیز تازه‌ئی نگفتی .
 - آن نقشه را رفقای محمد کشیده بودند .
 - پس میخواستی کی او را فرار داده باشد . از حق محمد بگو .

امیر عشیری

در جای خود کمی جا بجا شد و گفت، قبل از آنکه محمد
شغو را در اهواز دستگیرش کنند، کلك خوبی سوار کرده بود که
به قتل جن نمی رسد.

با بیحوصلگی گفتم، جان بکنی حرفت را بزن.
رحیم خان گفت، حقه ئی که محمد شغو زد، از این قرار
بود که از آذر پاریسی شنیده بود که قرار است در فلان شب يك
نفر مقداری جنس از جنوب به تهران بیاورد. از آنجائی که
محمد آدم زرنك و هفت خطی بود توانسته بود که اسم و مشخصات
آن شخص را از آذر بگیرد. محمد حتی میدانست که طرف با
قطار وارد تهران می شود.

پرسیدم آذر از کجا می دانست؟

گفت: آذر حالا که مرده ولی او با رئیس باند هم
سرو سری داشت. البته محمد هم از روابط آن دوتا با خبر بود
ولی جرأتش را نداشت که با رئیس باند خودشان طرف شود.
آذر هم از ترس جانش رئیس باند را راضیش می کرد. چون
می دانست اگر مقاومت کند کشته می شود.

گفتم منظورت از رئیس باند همان احمد بمپور بود که
کشته شد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، حالا هم احمد
بمپور بود کشته شد و هم آذر پاریسی.

— خوب، تعریف می کردی.

— بله، چی داشتم می گفتم.

— راجع به محمد شغو و کسی که قرار بود برای آنها جنس بیاورد.

گفت، بله همان شبی که آن شخص قرار بود با قطار وارد تهران شود، محمد شغو به ایستگاه راه آهن میرود و همینکه آن شخص را بین مسافرین پیدا میکند به او نزدیک می شود و می پرسد توی این کیف چیست. طرف با دستپاچگی می گوید لوازم شخصی و آن وقت محمد شغو میگوید من مامور پلیس هستم به ما خبر داده اند که شما مقداری جنس دارید. و همینکه می بیند آن شخص بوحشت افتاده می گوید، کیف را همین جا بگذارد برو. طرف هم وقتی می بیند اگر بخواهد سر و صدا راه بیندازد یا مقاومت کند، جایش تو زندانست، اینست که کیف را بدست محمد میدهد و خودش پابفرار میگذارد.

گفتم، حقه جالبی بوده.

رحیم خان گفت، محمد شغو جنس داخل کیف را که در حدود سیصد هزار تومان ارزش داشته بالا می کشد: بعد احمد بهپور قضیه را می فهمد و برای محمد نقشه می کشد که او را با مقداری جنس بچنگ پلیس بیندازد. بالاخره موفق می شود و او را در اهواز لومی دهد.

پرسیدم. این اطلاعات را تو از کجا بدست آورده ئی؟
خندید و گفت: از آذر پاریسی خدا بیامرز شنیدم. او
برایم تعریف کرد.

— چطور شد که این قضیه را برای تو تعریف کرد؟

امیر عشیری

- بعضی وقتها برای من درد دل میکرد.
- تازگیها این موضوع را از او شنیده بودی؟
- گفت نه وقتی خبر فرار محمد شغو به تهران رسید.
- پرسیدم، محمد با آن جنس سیصد هزار تومانی چه کار کرد؟
- پوزخندی زد و گفت، هیچی به پول نزدیکش کرد.
- لابد به آذر پاریسی هم سهمی نداده.
- نمیدانم. آذر از این بابت حرفی به من نزد.
- پرسیدم، اسم آنهایی که محمد را فرارش دادند میدانی؟
- گفت، اگر میدانستم پول خوبی از شما میگرفتم.
- آذر هم اسم آنها را به تونگفت.
- خودش هم نمیدانست.
- پس، محمد شغو از این راه پولدار شده.
- یکصد تومان نرسید قربان.
- آره، خوب شد گفتی.
- بعد ده تا اسکناس ده تومانی توی مشتش گذاشتم و پرسیدم،
- از قاتل آذر چیزی شنیده‌ئی؟
- گفت، اگر میشناختمش، ده برابر این پول را از شما
- میگرفتم.
- این روزها محمد شغو را ندیده‌ئی؟
- يك دفعه که عرض کردم. نمیدانم محمد کجا مخفی شده.
- آره، هیچ یادم نبود.
- گفت، شما این را بدانید که هر خبری از محمد شغو و

تسمه چرمی

قاتل آذر پاریسی بدست بیاورم فوراً خبرتان میکنم .

گفتم، تو باید مأمور پلیس میشدی .

خندید و گفت ، آن وقت همه از من دوری میکردند و

نمیتوانستم گوش بایستم و بعضی حرفها را بشنوم .

— شماره تلفنم را میدانی .

— نه قربان .

شماره تلفن مستقیم خودم را در اختیارش گذاشتم و گفتم،

هر خبری بدست آوردی به این شماره تلفن کن اگر من نبودم .

باسرگرد سین تماس بگیر . از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتی

ممنونم . میتوانی بروی .

در اتومبیل را باز کرد و گفت ، انتقام خون آذر را باید

بگیری .

— مگر توهم دوستش داشتی ؟

— دختر خوبی بود . به من خیلی کمک میکرد .

از اتومبیل پیاده شد . خدا حافظی کرد و برآه افتاد ..

کمی بعد من با اتومبیلم بطرف خانه ام حرکت کردم ...

به خانه ام که رسیدم، خواهرم گفت، يك آقائی تلفن کرد .

ترا میخواست .

— اسمش چی بود ؟

— اسمش را نگفت .

— خیلی وقت است تلفن کرده ؟

— تقریباً يك ساعت پیش .

امیر عشیری

گفتم ، ممکن است بازهم تلفن بکند .

پرسید ، شام خورده ئی .

گفتم ، نه ، میل ندارم .

به اتاقم رفتم . تازه لباسم را از تنم بیرون آورده بودم که

تلفن زنگ زد . حدس زدم باید همان کسی باشد که يك ساعت

قبل تلفن کرده بود . گوشی را برداشتم .. صدای مرد آشنا بود .

پرسیدم . شما کی هستید ؟

بالحنی استهزاء آمیز گفت ، تو بار سپیده صبح دیدمت که

با آن افلاطون آس و پاس صحبت میکردی .

گفتم ، خوب بود همانجا میآمدی جلو و خودت را معرفی

میکردی .

– گوش کن راوند ، از اینهمه دوندگی جز خستگی چیز

دیگری برایت نمیماند .

– حرف دیگری نداری ؟

– هنوز حرفم تمام نشده .

– خوب چی میخواهی بگوئی .

گفت ، تو نه ، محمد شغو را میتوانی پیدا کنی و نه قاتل

آذر پاریسی را .

گفتم ، حرفی که میخواستی بزنی همین بود ؟

گفت ، از آن افلاطون آس و پاس هم چیزی دستگیرت نمیشود .

– تو باید همان کسی باشی که تو خانه آذر کلاه گیس را از

من گرفتی .

— آدم باهوشی هستی راوند . بالاخره صدایم را شناختی .

حالا بگیر راحت بخواب .

بعد تلفن را قطع کرد .. منم گوشی را گذاشتم .

ماجرائی که رحیم خان راجع به محمدشغو تعریف کرده

بود ، در ذهنم مرور کردم . ماجرای جالبی بود و خیلی چیزها

میشد از آن فهمید . اول اینکه تقریباً مطمئن شدم که محمد شغو

قاتل آذر نیست و حتی ممکن است خود محمد هم وضع خطرناکی

داشته باشد . بقول سرگردسین . تلاش چند روزه من به جائی نرسیده

بود و بر معمای فرار محمد معمای قتل آذر هم اضافه شده بود . با

تجزیه و مرور مطالبی که افلاطون گفته بود به این نتیجه رسیدم

که ممکن است قاتل آذر پاریسی یکی از آن سه نفری باشد که محمد

را فرار داده اند .



ماجرای سیصد هزار تومان مواد مخدری که محمدشغو با

حیله و نیرنگ بالا کشیده بود برای سرگردسین تعریف کردم ..

سرگرد با تعجب گفت ، هیچ فکر نمی کردم ، رحیم خان

آس و پاس ، این اطلاعات جالب را داشته باشد .

گفتم ، رحیم خان قولی داده که راجع به محمد شغو و

قاتل آذر اطلاعاتی بدست بیاورد .

سرگرد خنده کوتاهی کرد و گفت ، چطور است رحیم خان

استخدامش کنیم و این مأموریت را به او بدهیم .

باتبسم گفتم ، اول باید دید خودش راضی میشود یا نه .

امیر عشیری

— از حرفهای او چیزی دستگیرت شد ؟

— آره، خیلی چیزها .

— مثلاً چه چیزهایی ؟

گفتم ، حدس میزنم ، آن سه نفری که محمد شغو را فرارش داده اند . منظورشان آزاد کردن محمد نبوده هدف دیگری داشته اند . بعبارت دیگر آنها محمد شغو را فرار داده اند تا سیصد هزار تومان را او بگیرند در واقع نقشه آنها يك نقشه انتقامی بوده و اگر این حدس درست باشد محمد نه فقط قاتل آذر نیست بلکه خودش هم به مخاطره افتاده . مطمئناً وقتی سیصد هزار تومان را به آنها بدهد . آزادش میکنند . شاید هم او را تحویل مابدهند . و اینطور که احساس میشود محمد هنوز جای پولهای را به آنها نگفته .

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد پرسیدم ، خوب ، عقیده توجیه ؟
سرگرد گفت ، ماجرا اگر آنطور که رحیم خان گفته درست باشد ، حدس تو درباره فرار دادن محمد صحیح است . ولی متأسفانه ما حتی به يك کوره راه هم نرسیده ایم که بتوانیم در آن راه نقطه روشنی پیدا کنیم .

گفتم ، آن کسی که در آپارتمان آذر ، غافلگیرم کرد ، دیشب به خانه مارتلفن کرد و گفت که ...

سرگرد حرفم را قطع کرد و گفت ، تهدیدت کرد که دیگر محمد شغو و قاتل آذر پاریسی را تعقیب نکنی .
پوزخندی زدم و گفتم ، حرف دیگری زد . گفت که از

تعقیب محمد و قاتل آذر جز خستگی چیز دیگری برایم نمیماند.
- خوب ، اینهم يك جور تهدید است .

- اگر این پسر را پیداش کنم کار تمام است .

- اشکال کار اینجاست که تو حتی قیافه اش را هم ندیده ئی

- باید او یا یکی از آن سه نفری که محمد را فرارش

۹

داده اند پیدا کنم .

- از خواهر آذر چه اطلاعاتی گرفتی ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، خواهر آذر همان زنی است

که در بابل سر با او آشنا شده بودم .

گفت ، و وقتی فهمیدی او خواهر آذر است ، جا خوردی .!

- آره ، هیچ فکر نمی کردم که او خواهر آذر باشد

- خوب ، راجع به خواهرش چی گفت ؟

گفتم ، اختر راجع به خواهرش اطلاعات زیادی نداشت .

فقط این را میدانست که آذر با مردی به اسم محمد شغور وابطی
داشته .

- گفنی ، اختر آرایشگاه دارد . ؟

- آره ، با مادرش زندگی میکند . شوهر و بچه هم

ندارد .

- اختر راجع به روابط خودش با آذر حرفی نزد ؟

گفتم ، اینطور که اختر می گفت چند بار سعی کرده ،

آذر را از راهیکه در پیش گرفته بود برگرداند ولی موفق

نشده دلیلش هم این بوده که آذر از کاری که داشته راضی بوده

امیر عشیری

بخصوص از معاشرت با آدمی مثل محمدشغو .

سرگرد پرسید ، اختر با محمدبرخوردی نداشته ؟

گفتم ، یکی دودفعه او را در خانه آذر دیده .

سرگرد روی صندلی پس نشست . سرش را به عقب برد و

پرسید ، حالا باچه کلیدی میخواهی درهای بسته را باز کنی ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم ، مهم اینست که یکی از درهای

بسته را باز کنم .

- بله ، ولی چطوری میخواهی یکی از درهای بسته را

باز کنی معلوم نیست .

- از يك روش قدیمی استفاده میکنم .

- باچه روشی ؟

گفتم ، از روش هم زندانی شدن استفاده میکنم .

سرگرد گفت ، منظورت اینست که ترا بعنوان يك مجرم

بزندان بیندازیم .

گفتم ، البته بجرم داشتن سیگار و مشروب قاچاق .

خنده کوتاهی کرد و گفت ، چرا به جرم مواد مخدر نباشد ؟

پوزخندی زدم و گفتم ، با این جرم آسان تر میشود به مقصود

رسید .

بعد برایش توضیح دادم .. و پرسیدم ، با این نقشه موافق

نیستی ؟

- چرا ، ولی زیاد امیدوار کننده نیست .

- اگر راه دیگری بنظرت میرسد بگو .

تسمه چرمی

گفت ، فعلا چیزی بفکرم نمیرسد . بعقیده من . همین راه را باید طی کنی . شاید مؤثر باشد .

گفتم ، بهر قیمتی شده باید محمد شفو و قاتل آذر را پیدا کنم .

سرگرد گفت ، بهتر است قبل از رفتن بزندان ، یکی دو پرونده مربوط به سبکار و مشروب قاچاق را مطالعه کنی .

لبخندی زدم و گفتم ، فکر نمیکنم اطلاع در این مورد ناقص باشد بعد کافی مطالعه کرده ام :

- خودم ترتیبش را میدهم .

- فردا پیش از ظهر چطور است ؟

سرگرد با تبسم گفت : پس دیگر لازم نیست زیشت را بتراشی .

گفتم ، کم کم باید ریخت و قیافه يك زندانی را بخود بگیرم .

سرگرد بشوخی گفت ، حالا از کجا مطمئنی که وقتی ترا بعنوان يك مجرم تحویل زندان دادیم ، هر وقت بخواهی میتوانی از آنجا بیرون بیایی !

گفتم ، حداقلش اینست که برای مدتی استراحت میکنم . سرگرد از پشت میزش بلند شد و گفت ، همین جا باش تا من برگردم .

همان موقع تلفن زنك زد . . . پرسیدم ، نمیخواهی به تلفن جواب بدهی ؟

گفت ، تو جواب بده .

امیر عشیری

او از اتاق بیرون رفت منهم بطرف تلفن رفتم. گوشی را برداشتم... تلفن چی گفت. تو اتاقتان نبودید حدس زدم باید در اتاق رئیس باشید - يك آقائی می خواهد با شما صحبت کند

گفتم، وصل کن صحبت کنم.

چند لحظه بعد از آن طرف سیم صدای مرد جوانی برخاست و اسم مرا بزبان آورد.

گفتم، خودم هستم، شما کی هستید.

مرد گفت، گوش کنید، قصدم این نیست که سر بسر شما بگذارم. من خیلی حرفها هست که باید بشما بگویم.

پرسیدم، راجع به کی و چه چیزی میخواهید حرف بزنید سکوت کرد... حدس زدم که در موقعیت نااطمینانی قرار دارد. حدس من متکی به نگرانی واضطراب خاصی بود که در صدا و طرز حرف زدن او احساس می شود.

گفتم، چرا حرف نمی زنی. لابد توهم مثل آن رفیقت که دیشب تلفن کرد میخواهی مزخرف بگوئی.

گفت، نه، من مثل علی چراغی نیستم.

در همان لحظه سرگرد سبن وارد اتاق شد با حرکت دست به او فهماندم که سکوت کند، بعد به مرد ناشناس گفتم، خوب،

بالاخره نگفتی راجع به کی میخواهی حرف بزنی.

- راجع به محمدشغو میخواهم حرف بزنم.

- از کجا بدانم که نميخواهی دورغ بگوئی.

تسمه چهره‌ی

— مطمئن باشید .

— از چی ناراحتی .

— الان نمیتوانم حرف بزنم .

گفتم ، بیا اداره ، منتظرت میمانم .

باهمان لحن مضطرب گفت ، نه ، الان نمیتوانم . ساعت ده

شب میآیم خانه شما . آنجا بهتر میشود حرف زد .

پرسیدم ، ساعت ده امشب .

— بله ، زنگ در را سه یا بصدا در میآورم .

— محمدشغو کجا مخفی شده ؟

— او را مخفی کرده اند .

— آنها چند نفرند ؟

— منهم یکی از آنها هستم .

پرسیدم ، نمیخواهی اسم خودت را بگوئی ؟

گفت ، امشب ساعت ده همه چیز را برایتان تعریف میکنم .

فعلاً خدا حافظ .

تلفن را قطع کرد ... کمی بعد منهم گوشی را سر جایش

گذاشتم .

سرگرد سین پرسید ، با کی تلفنی صحبت میکردی ؟

گفتم ، خودش را معرفی نکرد . مکالمه روی نوار ضبط

شده . گوش کن شاید صدایش را بشناسی .

دستگاه ضبط صوت را روشن کردم ... مکالمه تلفنی مرد

ناشناس و من که روی نوار ضبط شده بود از دستگاه پخش شد ...

امیر عشیری

سرگرد سپین، تمام توجهش به مکالمه تلفنی ضبط شده بود.
وقتی مکالمه تمام شد دستگاه را خاموش کردم و پرسیدم،

صدایش را شناختی؟

گفت، نه، ولی از صدایش معلوم بود که باید در حدود
سی سال داشته باشد.

گفتم، خود منهم این را حدس زدم. موضوع دیگری
توجهت را جلب نکرد؟

سرگرد گفت، ممکن است حقه تازه‌ئی در کار باشد.
مواظب خودت باش.

گفتم، بعقیده من هیچ نوع حقه یا کلکی در کار نیست.
درصدای آن شخص نوعی اضطراب و نگرانی احساس میشد.

به احتمال قوی اضطراب او ناشی از وضع و موقعیتی بود
که بهنگام تماس تلفنی با ما داشته. به عبارت دیگر، پنهان از
رفقاییش به ما تلفن کرده بود. خودت هم این موضوع را باید
فهمیده باشی.

سرگرد پوز خندی زد و گفت، قاجاقچی‌ها، سارقین
جانورهای عجیبی هستند. برای انجام اعمال غیر قانونی‌شان
سعی میکنند حقه‌های تازه‌ئی بکار ببرند. آنها هنرپیشه‌هایی
هستند که در ایفای نقشهای مخفی مهارت زیادی دارند.

— تو اشتباه میکنی سرگرد.

— امیدوارم حدس تو درست باشد.

— مطمئناً همینطور است.

سرگرد گفت ، اگر این شخص که فعلاً نمیدانیم اسمش چیست ، تصمیم گرفته باشد اطلاعات مربوط به فعالیت های باند خودشان را در اختیار ما بگذارد باید بگوییم انگیزه او حس انتقام جویی است . امکان دارد رفقایش بر سر تقسیم پول به او نارو زده باشند و حالا او تصمیم دارد از آنها انتقام بگیرد و همه شان را لو بدهد .

گفتم ، از حرف های تو اینطور نتیجه گیری میکنم که ممکن است حدس ما درباره محمدشغو و آن سیصد هزار تومان جنسی که او بالا کشیده بود درست باشد .
سرگرد گفت ، واضح تر بگو .

گفتم ، قضیه را بر این فرض قرار میدهم که رفقای سابق محمدشغو او را فرار داده اند تا با تهدید و اداش کنند که یا محل جنس را به آنها بگویند یا اگر جنس را به پول تبدیل کرده ، جای پولها را به آنها نشان بدهد .

لحظاتی مکث کردم و بعد ادامه دادم ، و باز فرض میکنیم که محمدشغو برای رهایی خودش از خطری که جانش را تهدید میکرد جای پولها را به آنها نشان داده و رفقا پس از بدست آوردن سیصد هزار تومان یا کمتر یا بیشتر پولها را بین خودشان تقسیم کرده اند و از این بابت به شخصی که به ما تلفن کرد سهمی نداده اند . اوهم برای اینکه از آنها انتقام بگیرد تصمیم گرفته همه شان را لو بدهد .

سرگرد گفت ، مهم اینست که چرا سهم او را نداده اند .

امیر عشیری

خنده‌ئی کردم و گفتم ، ما داریم فرض میکنیم که ممکن است قضیه به این شکل باشد .

– این قضیه فرض دیگری هم دارد .

– موضوع تازه‌ئی بفکرت رسیده .

سرگرد گفت ، ممکن است آن شخص سهم خودش را گرفته باشد و وقتی موضوع کشتن محمد مطرح شده او با رفقاییش مخالفت کرده و این قضیه بین آنها را بهم زده .

گفتم ، ممکن است این فرض هم درست باشد

سرگرد گفت ، با همه این فرضیات ، قضیه به این سادگیها که ما فکر میکنیم نیست .

لبخندی زدم و گفتم ، آنچه که ما در باره‌اش فکر میکنیم آنقدرها هم ساده نیست . بهر حال قضیه هر قدر هم پیچیده باشد امشب روشن می‌شود .

– ولی من زیاد امیدوار نیستم .

– تو همیشه جنبه منفی قضیه را در نظر میگیری ولی من خوش بین هستم .

– منظورت اینست که آن شخص در ساعت ده به خانه تو می‌آید .

– بله ، اطمینان دارم .

سرگرد گفت ، اطمینان تو درست مثل اینست که با یکی از همکاران خودت قرار ملاقات گذاشته باشی .

گفتم ، او برای حفظ جان‌ش هم که شده بدید من می‌آید .

تسمه چرمی

گفت ، امیدوارم حدس و پیش بینی تو درست از آب در

بیاید .

— راستی اگر یادت باشد آن شخص ، علی چراغی نامی را

معرفی کرد .

— خوب شد از علی چراغی گفتم ، راجع به او نظرت

چیست ؟

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم ، علی چراغی باید

همان کسی باشد که مرا در آپارتمان آذر غافلگیر کرد . چون

صدای آن شخص با صدای کسیکه به خانه ام تلفن کرد هر دو

صدای يك نفر بود . حالا باید دنبال صاحب آن صدا بگردم

— مطمئناً علی چراغی سابقه دار است .

— عقیده منهم همین است .

— از گاه پیوتر هم میتوانی استفاده کنی .

— همین کار را میکنم .

سرگرد گفت ، امشب ، دو مأمور هم با خودت به خانه ات ببر .

گفتم ، هنوز وکرتش را نکرده ام .

سرگرد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، با اینکه

بعقیده تو ، من به جنبه منفی قضیه بیشتر فکر میکنم : اطمینان

دارم که تو در این مأموریت موفق می شوی و فعالیت های خستگی

ناپذیرت به نتیجه مطلوب میرسد .

گفتم ، پلیس در هر امری موفق میشود . اگر غیر از این

بود ، دنیا بهشت تبه کاران بود و آنها بر ما حکومت میکردند .

امیر عشیری

- هر اتفاقی که برایت افتاد فوراً با من تماس بگیر .
- تصمیم دارم آن شخص را قبل از آنکه حرفی بزند .
بیارمش اینجا .

- پس من همینجا منتظر میمانم .

- با من کاری نداری؟

- نه ، میتوانی بروی .

از دفتر کار سرگرد «سین» بیرون آمدم . برای شناختن
علی چراغی و آگاهی از سوابق و مشخصات او فعالیت سریعی را
شروع کردم . کامپیوتر مشخصات دونفر را که اسم هردوی آنها
« علی چراغی » بود در اختیارم گذاشت . کارت یکی از آن دونفر را
کنار گذاشتم . زیرا صاحب آن کارت در حدود پنجاه سال داشت
به اتهام قتل همسرش محکوم به حبس ابد شده بود و نمی توانست
شخص مورد نظر من باشد .

بسراغ کارت دومی رفتم . تقریباً مطمئن بودم که صاحب
آن کارت باید همان کسی باشد که من در جستجویش هستم .
مشخصات او در کارت نشان می داد که علی چراغی دومی در حدود
سی سال دارد . دوبار به جرم سرقت محکوم بزندان شده و آخرین
بار دوره محکومیتش شش ماه بوده است .

پرونده علی چراغی را مطالعه کردم . علامت مشخصه او
این بود که دست چپش چهار انگشت داشت . یعنی فاقد انگشت
کوچک بود . از عکسش پیدا بود که آدمی شرور و بیرحم است .
مطالعه پرونده این موضوع را ثابت میکرد .

با آنکه بعید بنظر میرسید يك سارق وارد باند قاچاق مواد مخدر شده باشد برای من تعجبی نداشت . چون از هشت ماه پیش به اینطرف که از زندان آزاد شده بود ، مأموران ماردی از او ندیده بودند . در پرونده هم گزارشی دیده نمیشد .

به این دلیل حدس زده می شد که «علی چراغی» پس از پایان دومین دوره محکومیتش و بیرون آمدن از زندان حرفه اش را عوض کرده و وارد باند قاچاق مواد مخدر شده تا از این راه پول بیشتری بدست بیاورد .

امکان اینکه افراد باند قاچاق او را خریده باشند خیلی زیاد بود . چون معمولاً رؤسای باند قاچاق همیشه برای پیش برد اعمال غیر قانونی خود سعی میکنند افراد جدیدی را بباند خود وارد کنند و آنها را بکار بگیرند . هدف آنها از وارد کردن چهره های جدید به باند خودشان اینست که برای مدتی می توانند پلیس را گمراه کنند .

مردی بامشخصات علی چراغی که هم شرور بود و هم بیرحم بود برای رئیس باند خود ارزش فراوانی داشت . زیرا هم می توانست جنس را از نقطه ئی به نقطه دیگر حمل کند بی آنکه دست و پایش بلرزد و هم می توانست قاتل موفقی باشد .

بامشخصاتی که از علی چراغی داشتم لازم بود درباره او اطلاعات بیشتری بدست بیاورم و ضمناً رد او را هم پیدا کنم . برای کسب اطلاعات بیشتر درباره او باید به جنوب شهر میرفتم . غروب بود که به جنوب شهر رفتم . به چند محل که پاتوق

امیر عشیری

افرادی مثل علی چراغی بود سر زدم . از جوادیه شروع کردم .
آخرین پاتوقی که به آنجا سر زدم قهوه خانه‌ای بود در
حوالی دروازه غار . عکس او را به اشخاصی که آنها را می‌شناختم
و آنها هم میدانستند من کی هستم نشان دادم . همه شان علی چراغی
را می‌شناختند . یکی از آنها گفت ، آخرین باری که علی چراغی
را دیده‌است در حدود هشت ماه قبل بوده . یعنی در همان روز .
هائی که علی از زندان بیرون آمده بود .

تقریباً ساعت نه و نیم شب بود که با عجله بطرف خانه‌ام
حرکت کردم ... بین راه بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با اداره
خودمان تماس گرفتم و به مهیار گفتم که فوراً به خانه‌ام برود
و مقابل در خانه منتظرم بماند .

دوسه دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود . به خانه‌ام رسیدم .
مهیار توی اتومبیلش منتظرم بود .

مهیار که قضیه را میدانست گفت ، بهتر است من همین جا
بمانم .

گفتم ، حالا دیگر باید پیداش بشود .

— تو برو تو خانه ممکن است ، بهت تلفن بکند .

— تو هم اتومبیلت را پائین نگه دار .

گفت ، قبلاً باید این کار را میکردم . منتظر تو بودم .

گفتم ، اگر دیدی کسی به در خانه من نزدیک شد فقط

مواظبش باش .

بعد بداخل خانه‌ام رفتم .. همینکه خواهرم مرادید گفت ،

چند دقیقه پیش يك آقائی تلفن کرد و گفت كه بهت بگویم سر.
پل كن منتظر توست .

پرسیدم ، اسمش چی بود ؟ .

- خودش را معرفی نکرد .

- حرف دیگری نزد ؟

خواهرم گفت ، نه ، ولی چرا مثل اینکه باتو قرار گذاشته
بود بیاید اینجا ،

گفتم ، ممکن است آن شخص بازهم تلفن بکند اگر تلفن
کرد . بهش بگو كه من رفتم به محل ملاقات .
- محل ملاقات ؟ .

- آره ، سرپل كن .

باشتاب از درخانه بیرون آمدم .. بغل دست مہیار نشستم
و گفتم ، حرکت كن .

- چی شده ؟ .

- آن شخص تلفن کرده كه سرپل كن منتظر من است .

- نكند برای تو خواب وحشتناکی دیده باشند .

- توهم كه همان حرفهای سرگرد را میزنی .

گفت ، این تغییر محل ملاقات ، آنهم سرپل كن آدم را
به شك می اندازد و فكر میکند ممكن است حقه ئی در كار باشد .
با ناراحتی گفتم ، نمیدانم شاید هم حدس تو و سرگرد
درست باشد . بهر حال بایر بروم و ته و توی كار را در بیاورم .

- نكند وضع خودش به مخاطره افتاده كه نتوانسته به

خانه تو بیاید .

- این را بدون شك و تردید قبول میکنم . باید همینطور باشد .

- ولی چرا سرپل کن .!

گفتم ، ممکن است به او مأموریتی در خارج شهر داده باشند

تندتر برو .

بعد بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با سرگرد تماس

گرفتم و موقعیت خودمان را برایش شرح دادم ،

سرگرد گفت ، مواظب باش ، ممکن است این تغییر محل

ملاقات آنهم در خارج شهر يك دام باشد .

- بهر حال باید به محل برویم .

- از محل ملاقات با من تماس بگیر .

- سعی میکنم .

ارتباط را قطع کردم .. مهیار گفت ، من زیاد امیدوار

نیستم که آن شخص را ملاقات کنیم .

گفتم ، اگر حدس تو درست باشد . مطمئناً برای او اتفاقی

افتاده یا رفقایش تنهانش نگذاشته اند .

تقریباً پانزده دقیقه بد ساعت یازده شب مانده بود که ما به پل

کن رسیدیم . مهیار اتومبیل را کنار جاده نگهداشت و بعد

چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و گفت ، می بینی که اینجا نه

اتومبیلی هست و نه آدمی .

گفتم ، ممکن است وقتی به اینجا رسیده و دیده من نیستم

رفته باشد .

تسمه چرمی

- ممکن هم هست در راه باشد.

- فکر نمیکنم.

- از کجا میدانی؟

گفتم، چند دقیقه منتظر میمانیم. اگر نیامد بر میگردیم

به اداره.

مهیاری گفت، با سرگرد تماس بگیر و بگو، از منزلتان

بپرسد آیا آن شخص باز هم به آنجا تلفن کرده یا نه.

پوزخندی زده گفتم، بدفکری نیست. ممکن است آن

شخص باز هم محل ملاقات را عوض کرده باشد.

گوشی تلفن را برداشتم با سرگرد سین تماس گرفتم او

همینکه صدای مرا شنید با شتابزدگی خاصی پرسید، او را دیدیش؟

گفتم، از آن شخص خبری نیست.

- حالا میفهمی که حدس من در مورد او درست بوده.

- هنوز معلوم نیست سرگرد. صبر میکنیم شاید بیاید.

حالا میخواهم يك کاری برایم انجام بدهی.

- چه کار باید بکنم؟

گفتم، به خانه ما تلفن کن و بپرس آیا آن شخص ناشناس

باز هم به آنجا تلفن کرده یا نه؟

سرگرد پرسید، یعنی میخواهی بگوئی ممکن است باز

هم محل ملاقات را عوض کرده باشد.

گفتم، با موقعیتی که او دارد بعید نیست يك جای دیگری

را تعیین کرده باشد آنهم با نومییدی.

امیر عشیری

چند لحظه بعد صدای سرگرد از گوشی تلفن شنیده میشد که داشت تلفنی با خواهرم صحبت میکرد ..

پس از آنکه صحبتش تمام شد . مرا مخاطب قرار داد و گفت ، آن شخص بعد از ساعت ده دیگر به خانه تو تلفن نکرده . من فکر میکنم او و همکارانش جز شوخی با پلیس هدف دیگری نداشته اند . بهتر است برگردی به اداره .

گفتم ، چند دقیقه منتظر میمانیم اگر او نیامد . بامهیار برمیگردیم شهر و سری به بار پرنده آبی میزنیم .

— در آنجا قرار ملاقات داری ؟

— نه ، فقط میخواهم افلاطون آس و پاس را ببینمش . اگر خبری شد با تو تماس میگیرم .

پس از قطع ارتباط با سرگرد سین .. مهیار گفت ، راجع به شخص ناشناس و نیامدنش به اینجا حدسهای زیادی میشود زد .

— مثلاً چه حدسی ؟

— مثلاً اینکه ممکن است رفقاییش قضیه را فهمیده باشند .

گفتم ، اگر حدس تو درست باشد آن شخص دیگر زنده نیست .

مهیار پوزخندی زد و گفت ، منم میخواستم همین را بگویم

منتها طور دیگری گفتم :

فکر اینکه ممکن است او را کشته باشند بشدت ناراحت

کرد . ولی او در حدود ساعت ده شب به خانه من تلفن کرده بود .

آنچه که احساس میکردم این بود که بدنبال پیدا کردن

محمد شغو ، ماجراهای دیگری اتفاق افتاده بود که همه بیکدیگر

مربوط میشد .

مهیار پرسید ، چرا ساکت شدی .

گفتم ، آن شخص در حدود يك ساعت پیش به خانه ماتفن

کرده بود .

گفت ، این دلیل مانع از آن نیست که مادر باره کشته شدن

او حدس نزنیم .

بادست به ساختمانی که در آن سر پل بود اشاره کردم

و گفتم ، ممکن است آن شخص آنجا باشد .

مهیار خندید و گفت ، اینجا يك کارخانه اسفالت سازیست .

فکر نمیکنم آن جوان مخفی شده باشد .

بدنبال ذهن دره ئی که ناشی از خستگی بود گفتم ، اگر

حدس تو درست باشد آن شخص را باید در حوالی همین جا کشته

باشند .

مهیار پرسید ، به چه دلیل این حرف را میزنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم ، بهمان دلیل که تو فکر میکنی ممکن

است او را کشته باشند .

- من فقط حدس زدم .

- منهم همینطور .

هر دو خنده مان گرفت .. پس فعلاً مأموریت تو بر حدسهای

مختلف نباشده .

گفتم ، حدسهای نزدیک به یقین .

- بهتر است برگردیم به شهر .

— نه ، ولی ماندن در اینجا جز وقت تلف کردن نتیجه دیگری ندارد .

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم ، ساعت یازده و بیست دقیقه است . حق باتوست . سراتومبیل را بر گردان .

مهیار در حالی که اتومبیل را در عرض جاده عقب و جلو میکرد گفت ، از اول هم نباید میآمدیم اینجا ، آن پسر ما را دست انداخته بود .

بطرف شهر حرکت کردیم ... گفتم ، هنوز هم نمیتوانم قبول کنم که ما را دست انداخته بود اگر نوار مکالمه تلفنی اش را با من بشنوی آن وقت عقیدات درباره او عوض میشود . در صدایش نوعی اضطراب و نگرانی وجود داشت که کاملاً طبیعی بود و نمیتوانست ساختگی باشد .

— قاچاقچی ها آدمهای هفت خطی هستند .

— این را میدانم ولی نه تا این حد .

— بهر حال حقه جالبی سوار کرده بودند .

— اشتباه میکنی .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، چرا نمیخواهی به اشتباه خودت

پی ببری !

گفتم ، به این دلیل نمیخواهم قبول کنم که آن شخص یکی از رفقایش را به اسم علی چراغی معرفی کرد . او همان کسی است که من دنبالش میگردم .

تسمه چرمی

- راجع به علی چراغی نامی، به من حرفی نزده بودی.

- حتماً یادم نبوده حالا که گفتم.

- علی چراغی را شناختیش.

گفتم، يك سارق سابقه دار هشت ماه پیش از زندان بیرون

آمده و از آن تاریخ به اینطرف رفقایش او را ندیده اند.

مهیاری گفت، لابد توبه کرده و دنبال يك کار حسابی رفته.

پوزخندی زدم و گفتم، آره، يك کار شرافتمندانه! به

احتمال قوی او وارد باند قاچاق موادمخدر شده.

- حدس میزنی؟

- نه، مطمئن هستم.

- کم کم منهم دارم باتوهم عقیده می شوم.

باخنده گفتم، خیلی زود تغییر عقیده دادی.

گفت، دراینکه تجربه و مطالعه تو درباره تبه کاران بیشتر

ازمن است حرفی نیست.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، تجربه سرگرد از هر دوی ما

بیشتر است.

هر دو خنده مان گرفت

تقریباً نیمه شب بود که بیار پرنده آبی رسیدیم .. به هیاری

گفتم، توهمین جا باش تا من برگردم.

از اتومبیل پیاده شدم، و بداخل بار رفتم. منظورم از

رفتن به آنجا دیدن افلاطون بود. وقتی او را در آنجا ندیدم،

برگشتم پیش هیاری ..

امیر عشیری

پرسید، افلاطون را ندیدیش ؟

گفتم، نه، سری به بار سپیده صبح میزنیم شاید آنجا باشد.

مهیاری اتومبیل را براه انداخت . بطرف بار سپیده صبح

حرکت کردیم .. افلاطون آس و پاس در آنجا هم نبود .

مهیاری گفت، امشب افلاطون خیلی زود از ولگردیش دست

کشیده .

خنده ئی کردم و گفتم ، لابد باخماری به لانه اش رفته.

- موجود عجیبی است .

- بهتر بود میگفتی آدم بدبختی است .

مهیاری گفت ، بقیده من خیلی هم خوشبخت است . نه زن و

بچه ئی دارد و نه خانه و زندگی . فقط برای خودش زندگی میکند

به هم بارها و کافه ها هم سرمیزند . و شکم خودش را سیر میکند

مشروب مفت ، غذا مفت .

گفتم، آره، ممکن است آدم خوشبختی باشد . البته از

نظر خودش .

- خوب، حالا کجا باید برویم.

- مرا برسان به خانه ام . خودت هم برو استراحت کن.

- نمیخواهی با سرگرد تماس بگیری . شاید او با هر دو مان

کار داشته باشد .

- او همیشه با ما کار دارد . نقصیر هم ندارد وظیفه اش اینطور

ایجاب میکند .

با سرگرد سین تماس گرفتم .. پرسید افلاطون را

گفتم ، نه ، امشب همه درها و راهها بروی ما بسته بود.

– و حالا تو و مهیار میخواستید به خانه تان بروید.

– البته اگر باما کاری نداشته باشی.

خندید و گفت ، متاسفانه کاری ندارم ، می توانید بروید.

گفتم ، متشکرم . تو همیشه به مأموران خودت لطف داری .

گفت ، راستی یادم رفت بهت بگویم که اختر دو سه بار به اینجا تلفن کرد و سراغ ترا گرفت . ممکن است راجع به محمد شغو اطلاعاتی بدست آورده باشد .

گفتم ، خوب بود خودت ازش می پرسیدی.

– به من حرفی نزد .

– پس منظورش چیز دیگری بوده.

سرگرد با کنایه گفت ، خوب اگر میدانی منظورش چی بوده . پیشنهاد میکنم بعوض اینکه به خانه خودت بروی بگر است به آپارتمان او برو . از دیدنت خوشحال میشود . يك بيوه جوان وقشنك را نباید تنها گذاشت .

خنده ئی کردم و گفتم ، از پیشنهادی که کردی متشکرم . ولی دو مأموریت را نمیشود باهم انجام داد . فعلاً شب بخیر .

– شب بخیر .

– به امید دیدار .

گوشی را گذاشتم و به مهیار گفتم ، حالا دیگر آزادیم .

راه بیفت .



تبهکاران معمولاً پاتوق مخصوصی دارند . مثل قهوه خانه ها
قمار خانه ها ، میخانه ها و محل های دیگری که اکثراً در جنوب
و گوشه و کنار شهر واقعست .

مأموران پلیس که به پاتوق آنها آشنا هستند در مواقع
لزوم که در تعقیب تبهکاری هستند . برای ردیابی آن شخص به
پاتوق های معروف مراجعه میکنند . آگاهی مأموران پلیس بحدی
است که میدانند مثلاً فلان جیب بر یا سارق که در جیب بری یا
سرقت شیوه مخصوص به خود دارد ، در کدام پاتوق میشود رد
او را برداشت یا اطلاعاتی از او بدست آورد .

با اینکه شب گذشته برای پیدا کردن رد علی چراغی به
جنوب شهر رفته بودم و به چند پاتوق تبهکاران سر زده بودم
لازم بود مجدداً ردیابی خودم را دنبال کنم شاید که بتوانم از
علی چراغی ردی بدست بیاورم . .

فردای آن شب دنباله ردیابی شب قبل را بامهیار ادامه

دادم .

هدف ما تنها علی چراغی نبود . بلکه راجع به محمدشغو
هم میخواستیم اطلاعاتی کسب کنیم . این را میدانستم که رد جوئی
من بوسیله رفقای او بگوش علی چراغی میرسد و او از روی
حماقت سعی میکند عکس العمل یا ضرب شست نشان بدهد .

در حدود ساعت دو صبح بود که مهیار و من بطرف میدان شوش در حرکت بودیم. او پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. از اداره خودمان اطلاع دادند که سرگرد سین کارفوری و لازمی بامن دارد.

چند لحظه بعد ارتباط با سرگرد سین برقرار شد. پرسیدم، - کار مهمی پیش آمده؟

گفت، خبر مهم و جالبی برایت دارم.

گفتم، لابد آن شخص ناشناس به اداره تلفن کرده!

سرگرد گفت، آن شخص دیگر تلفن نمیکند، چون يك ساعت پیش مأمورین ژاندارمری ناحیه جسدش را کنار تپه ماسه کنار پل کن پیدا کرده اند.

گفتم، خبر جالبی بود. ولی از کجا معلوم است که جسد آن شخص باشد.

گفت، امروز صبح يك آقائی به پاسگاه ژاندارمری ناحیه تلفن میکند و اطلاع میدهد که پشت تپه شن و ماسه جسد مردی افتاده و بلافاصله گوشی را میگذارد.

پرسیدم، جسد در محل قتل است یا آنرا به پزشکی قانونی حمل کرده اند؟

سرگرد گفت، مأمورین در محل قتل منتظر توهستند فوراً حرکت کن و از آنجا بامن تماس بگیر.

- راجع به هویت مقتول و نحوه قتل چه اطلاعاتی داری؟

- انتظار دارم کلیه اطلاعات لازم را از تو بگیرم.

امیر عشیری

- فکر میکنی حدس ما درباره آن شخص درست باشد .

- نمیدانم . باید درباره مقتول تحقیق کنی .

گفتم ، دیشب که مهیار و من در محل ملاقات منتظر او بودیم . درباره نیامدنش حدسهای مختلفی زدیم که یکی از آن حدسها این بود که ممکن است آن شخص بدست رفقایش بقتل رسیده باشد . فکر میکنم قضیه قتل مقتول همانطور باشد که ما حدس زده ایم .

سرگرد گفت ، فعلاً نه تو و نه من هیچکدام راجع به هویت مقتول چیزی نمیدانیم . پس از تحقیق معلوم میشود که حدسهای ما تا چه اندازه به حقیقت نزدیک بوده .

بعد پرسید ، شما در چه مسیری هستید ؟

گفتم ، بطرف میدان شوش میرفتیم و حالا مقصد ما پل کن است . تا نیم ساعت دیگر به محل قتل میرسیم .

- عجله کنید . آنها منتظر شما هستند .

- با مأمورین خودمان تماس میگیرم .

وقتی ارتباط سرگرد و من قطع شد . مهیار گفت ، اگر مقتول همان کسی باشد که دیشب منتظرش بودیم . يك مجهول دیگر به معادله مأموریت تو اضافه میشود . آن وقت باید معادله چند مجهوله را حل کنی .

گفتم ، اگر این آخرین مجهول معادله مأموریت من باشد ایرادی نیست . ولی ممکن است بامجهولات دیگری روبرو شویم . مهیار گفت ، پس دیشب همان موقع که ما سرپل کن منتظر

آن شخص بودیم، جسدش آنطرف پل پشت تپه شن و ماسه افتاده بود.
 - هنوز معلوم نیست که مقتول همان شخص مورد نظر ما باشد.
 - ولی من تقریباً مطمئنم.

گفتم، تعقیب محمدشغو خیلی گران تمام شده. قتل آذر
 و حالا هم يك نفر دیگر.

مهیار گفت، پس توهم حدس میزنی که مقتول همان شخص
 باشد. اگر حدس درست باشد. تعداد آنهایی که باید دستگیرشان
 کنیم به چهار نفر رسیده محمدشغو، علی چراغی و دوقاتل.
 ضمناً کوچکترین روزنه امیدی هم نداریم.

گفتم، تنها روزنه امید همان علی چراغی است که هم
 سابقه اش را میدانیم و هم مشخصاتش را داریم.

- پیدا کردنش مهم است.

- بالاخره پیدااش میکنیم.

- خیلی بااطمینان حرف میزنی.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، علتش اینست که مأمور
 پلیس هستیم و به رقیبتهی شده باید معادله چند مجهول را حل کنیم.

مهیار گفت، بله، معادله چند مجهوله را باید حلش کنیم.

نزدیک به ساعت یازده صبح بود که به پل کن رسیدیم.

پزشك قانونی عازم رفتن بود. همینکه مارا دید از اتومبیلش
 پائین آمد. مهیار و من بطرف او رفتیم.

پزشك قانونی درحالی که دستش را بطرف من دراز کرده

بود گفت، خیلی دیر آمدید ما کارمان را تمام کردیم.

امیر عشیری

دست یکدیگر را فشردیم . پرسیدم ، قتل در چه ساعتی اتفاق افتاده ؟

گفت ، بین ساعت ده تا یازده دیشب .

گفتم ، بفرمائید یکدفعه دیگر باهم جسد را ببینیم .

پزشك قانونی ومن شانه بشانه هم برآه افتادیم . بین راه پرسیدم ، قاتل برای کشتن مقتول از چه وسیله‌ئی استفاده کرده ؟
دکتر خندید و گفت ، قتل بدون خون ریزی .

— منظورتان اینست که مقتول بر اثر خفگی جان سپرده .

— بله ، قاتل با ریسمان یا چیزی شبیه به آن مقتول را خفه کرده .

مهیاری که در کنارم بود آهسته گفت ، گمانم حدس هر دومان درست باشد .

از پزشك قانونی پرسیدم ، شما مطمئن هستید که قاتل با ریسمان مقتول را بقتل رسانده ؟
گفت ، یکی از مأمورین شما آلت قتل را که تسمه چرمی است پیدا کرده .

— گفتید تسمه چرمی .

— بله ، چطور مگر .

گفتم ، چندی پیش هم زنی بهمین نحو بقتل رسیده بود .

پزشك قانونی گفت ، بله ، شنیده‌ام .

لحظه‌ئی مکث کرد بعد پرسید ، فکر میکنید قاتل هر دو

قتل یکی باشد ؟

تسمه چرمی

گفتم ، فکر نمیکنم بلکه مطمئن هستم .

پزشك قانونی گفت ، پس شما باید در جستجوی يك قاتل حرفه‌ئی باشید که شکار خود را بایك تسمه چرمی بقتل میرساند و آلت قتل را هم کنار جسد مقتول میگذارد .

پوزخندی زدم و گفتم ، حتماً این راهم میدانیم ، که قاتل در موقع ارتکاب جنایت کاملاً هشیار است .
- از چه نظر .

- از این نظر که اثر انگشت یا برگه‌ئی از خود به جانی می‌گذارد .

به محلی که جسد در آنجا بود رسیدیم . . . عکاس ، باز پرس و مأمورین اداره خودمان در اطراف جسد بودند . بطرف جسد رفتم . یکی از مأمورین گوشه روکش را کنار زد . نگاهی بصورت سیاه شده مقتول انداختم . مردی بود جوان در حدود سی سال داشت . يك شلوار مشکی بایك پیراهن راه راه پوشیده بود جای تسمه چرمی بدور گردنش مانده بود .

یکی از مأمورین اداره خودمان آلت قتل را که يك تسمه چرمی بود و آنرا لای دستمال گرفته بود نشانم داد و گفت ، این تسمه چرمی را در کنار جسد پیدا کردیم .

پرسیدم ، چیز دیگری پیدا نکردید؟

مأمور گفت : نه ، حتماً در جیب‌های مقتول هم چیزی که هویت او را مشخص کند بدست نیامد . جز يك پاشنه کش فلزی يك زنجیر و يك صدف تومانی اسکناس و مقداری پول خرد .

امیر عشیری

گفتم پاشنه کش و تسمه چرمی را به آزمایشگاه بفرستید.

باز پرس و و کرد به من و پرسید نظر شما چیست؟

— در چه مورد؟

— راجع به نحوه قتل.

گفتم ، جسد مقتول نشان میدهد که بین او و قاتل در موقع

وقوع قتل کشمکش سختی در نگرفته و قاتل در نهایت بیرحمی مرتکب قتل شده .

باز پرس پرسید بنظر شما این قتل در کجا و در چه شرایطی

انجام گرفته ؟

پرسیدم ، شما چه حدسی زده اید؟

گفت ، بنظر من قاتل یا قاتلین ، مقتول را به خانه‌ئی

دعوت کرده اند و یکی از آنها از پشت سر تسمه چرمی را بدور

کردن مقتول انداخته و از دو طرف کشیده .

گفتم بعقیده من قتل در يك اتومبیل سواری انجام گرفته .

مقتول بغل دست را ننده و قاتل پشت سر او بوده و همینکه آنها

از شهر خارج شده اند ، قاتل خیلی خونسرد و براحتی تسمه چرمی

را بدور گردن مقتول انداخته و آنرا از دو طرف کشیده در آن

لحظات که مقتول بطرف مرگ کشانده میشد او با چنگ زدن به دست

قاتل سعی میکرد شاید بتواند خودش را از چنگال مرگ نجات

دهد . روی این حدس ممکن است زیر ناخنهای دست مقتول

خون دست قاتل مانده باشد .

مامور اداره خودمان روپوش ، روی جسد را کنار زد .

تسمه چرمی

ناخنهای دست مقتول را بدقت نگاه کردیم . حدس من درست بود .

زیر ناخنهای او خون خشك شده دیده میشد .
باز پرس گفت : خیلی عجیب است که من متوجه این موضوع نشدم .

گفتم : دلایلش اینست که دستهای مقتول خاکی است .
مضافا اینکه تسمه چرمی نظرتان را جلب کرده بود .
پزشك قانونی خنده‌ئی کرد و گفت ، راوند . نظر مرا هم رد کرد . چون به او گفته بودم که قتل بدون خونریزی انجام گرفته .

باز پرس گفت : اشکال کار در اینست که هویت مقتول معلوم نیست .

گفتم : بانیشان دادن جسد مقتول به چند تبه‌کار ، امکان دارد هویت مقتول معلوم شود .

پزشك قانونی رو کرد به من و پرسید ، با جسد مقتول دیگر کاری نداری ؟

گفتم : نه ، من کاری ندارم .

باز پرس رو کرد به پزشك قانونی و گفت : با جسد مقتول کاری نداریم .

چند دقیقه بعد جسد مقتول به پزشکی قانونی حمل شد .
قبل از آنکه پزشك قانونی از ما خدا حافظی بکند به او گفتم که

امکان دارد در پهلوی یا در شکم مقتول جای ضربه مشت مانده باشد .

گفت : اگر چنین چیزی دیده شد خبرت می‌کنم .
گفتم : بهر حال چند نفر را به آنجا می‌آوریم که جسد را ببینند .

خندید و گفت : جسد مقتول در اختیار توست .
بعد خدا حافظی کرد و رفت . کمی بعد باز پرس و ما هم محل قتل را ترك گفتیم ...

بین راه نحوه قتل را برای سرگرد تشریح کردم .
سرگرد گفت : با قاتل زرنك و بیرحمی طرف هستی .
گفتم : اولاً اگر بیرحم نباشد مرتکب جنایت نمیشود .
بعدش هم هنوز با او روبرو نشده‌ام . فعلاً دارم دنبالش می‌گردم .

— منظور منهم همین بود .

— خوب ، عقیده‌ات چیست ؟

گفت ، همانطور که گفתי قاتل آذرو مقتول ناشناس باید يك نفر باشد .

گفتم ، تسمه چرمی این موضوع را ثابت می‌کند .
سرگرد گفت ، تعجب اینجاست که به چه دلیل قاتل ، آلت قتل را با خودش نبرده . فکر می‌کنم عمداً این کار را کرده .
— در مورد قتل آذر هم همین کار را کرده بود .
— باید دلیل خاصی داشته باشد .

تسمه چرمی

گفتم، بعقیده من دلیلی ندار حزد اینکه قاتل خربیت
خودش را ثابت کرده .

سرگرد گفت، اینهم روش تازه‌ئی است .

- آره ، ممکن است .

- منتظرت هستم .

ارتباط را قطع کردم . . تقریبا بیست دقیقه به ساعت يك
بعد از ظهر مانده بود که به اداره رسیدیم . به مهیار گفتم که به
پزشکی قانونی برو و گزارش پزشك را در مورد نحوه قتل
بگیرد تا آنرا ضمیمه پرونده کنیم . .

از اتومبیل پائین آمدم و داخل اداره شدم . . سرگرد سین
تا چشمش به من افتاد خندید و گفت ماموریت تو بصورت يك معادله
چند مجهول در آمد .

روی مبل چرمی نشستم و گفتم ، باید منتظر مجهولات
بیشتری باشیم .

گفت ، اینطور که معلوم است قاتل بامقتول آشنا بوده و
براحتی توانسته چرمها را بدور گردن مقتول بیندازد .

گفتم ، یا خودش رئیس بانداست یا دستور اربابش را
اجرا میکند . بهر صورت بسراغ کسانی میرود که آن اشخاص
قبلا با پلیس تماس گرفته بودند .

سرگرد سین گفت ، چطور است ترتیبی بدهیم که تو وارد
یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر بشوی .

گفتم ، این موضوع را اولین دفعه خودم پیشنهاد کردم

امیر عشیری

- بله، میدانم، ولی مثل اینکه منصرف شدی.
- هنوز منصرف نشده‌ام باید مطالعه کنم.
- فکر میکنم از این راه بهتر و سریع‌تر میتوانی به مقصود

برسی،

گفتم، اگر بتوانم علی چراغی را پیدایش کنم کار تمام است. در واقع او کلید حل معماهاست.

سرگرد گفت، آنچه که برای من مهم است، نتیجه مأموریت توست. سعی کن قاتل یا قاتلین را پیدا کنی.

لبخندی زدم و گفتم محمد شغو را از قلم انداختی.

گفت، او یا قاتل هر کدامشان را پیدا کنی نفر دومی هم هم شناخته میشود.

از روی مبل بلند شدم و گفتم. فعلا با بدشانشی روبرو هستم.

از آنجا بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم ..

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که مهیار گزارش پزشك قانونی را بدستم داد. آنچه که در آن گزارش جلب توجه میکرد اظهار نظر پزشك قانونی در باره اثر ضربه مشت بر روی شکم مقتول بود. پزشك نظر داده بود مقتول در موقعی که برای نجات خودش از چنگال قاتل تلاش میکرد، کسی که بغل دستش بوده بامشت یا آرنج ضربه محکمی بشکم او میکوبد. مقتول بر اثر آن ضربه به حال اغما می‌افتد و قاتل کار او را تمام میکند.

مهیار گفت، قطره خون خشك شده زیر ناخن دست جسد

تسمه چرمی

را بزحمت توانستند از ناخن جدا کنند .

گفتم ، خوشحالم که این موضوع را فراموش نکرده بودی

آن قطره خون خشك شده را بفرست به آزمایشگاه .

— قبل از اینکه بیایم اینجا ، این کار را کردم .

— و حالا باید هویت مقتول را بدانیم .

— از کامپیوتر استفاده میکنیم .

گفتم ، بسراغ اشخاص سابقه دار میرویم . بی شك یکی

پیدا میشود که مقتول را بشناسد .

پرسید ، درباره علی چراغی چه نقشهائی کشیده ئی .

لبخندی زدم و گفتم ، تعیین هویت مقتول ممکن است برای

پیدا کردن علی چراغی به ما كمك بکند .

— ترا نمیدانم ولی من خیلی میدوار هستم .

مهیار گفت ، پس من سری به آزمایشگاه میزنم . بعد

برمیگردم اینجا .

پس از رفتن مهیار ، بفکرم رسید ، ممکن است اختر خواهر

آذر که یکی دوباره به اداره تلفن کرده بود که با من صحبت

کند ، راجع به قاتل خواهرش یا محمدشغو خبرهائی شنیده باشد .

گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن منزل اختر را گرفتم ..

وقتی صدایش را شنیدم ، معلوم بود که از خواب بیدار شده است .

پرسیدم ، بامن کاری داشتی ؟

با صدای خواب آلود گفت ، توهستی راوند ، آره ، کارت

داشتم .

امیر عشیری

- خوب، چی میخواستی بگوئی؟

- میتوانی بیائی اینجا؟

- نه، الان خیلی گرفتارم. حرفت را بزن.

اختر گفت، دیشب تقریباً ساعت یازده بود که محمدشغو

به خانه ما تلفن کرد و گفت که..

به میان حرفش دویدم و پرسیدم، چه کارت داشت؟

- نگفت چه کارم دارد. فقط گفت، میخواهد مرا ببیند.

- توجی جواب دادی؟

- بهش گفتم، که نمیتوانم او را ببینم.

- نباید این جواب را میدادی.

- ولی آخه من از این جور دردسرها خوشم نمیاد.

گفتم، ملاقات او برای تو دردسری ایجاد نمیکرد. باید

با او قرار می گذاشتی و به منم اطلاع میدادی.

اختر گفت، راستش به این فکر نبودم.

گفتم، من که بهت گفته بودم اگر محمدشغو تلفن کرد

چه کار باید بکنی.

گفت، وقتی او خودش را معرفی کرد ترسیدم. فکر کردم

باقاتل خواهرم دارم صحبت میکنم.

پرسیدم، فکر میکنی باز هم تلفن کند.

- حرفی نزد. اگر تلفن کرد سعی میکنم با او قرار بگذارم.

- حالا تو مطمئنی کسی که دیشب تلفن کرد محمدشغو بود؟

- کاهالا مطمئن نیستم، دلیلش هم اینست که صدای محمد

شغو را نمیشناسم .

پرسیدم ، چرا همان دیشب به اداره یا خانه مالتلفن نکردی .
گفت ، باید این کار را میکردم ولی ترسیده بودم .
خنده ئی کردم و گفتم ، لابد خیالاتی شده بودی .
- آره ، تا صبح خوابم نبود .

- خیلی خوب اگر محمدشغو باز هم تلفن کرد سعی کن

دیگر نترسی .

پرسید ، چه وقت میتوانم ترا ببینم ؟ .
گفتم ، در اولین فرصت که بتوانم یکی دو ساعت با تو باشم
بدیدنت میآیم .

- منظورت اینست که وقتی گرفتاریت تمام شد .

- تقریباً همینطور است .

- دوست دارم راوند .

- از اینکه از خواب بیدارت کردم معذرت میخواهم .

- خوشحالم کردی .

- فعلاً خدا حافظ .

- موفق باشی .

گوشی را گذاشتم .. چند دقیقه بعد مہیار برگشت و جواب
آزمایشگاه را روی میزم گذاشت و گفت ، حالا باید دنبال
صاحب آن قطره خون بگردیم .

از پشت میزم بلند شدم و گفتم ، پیداش میکنیم .

- خوب حالا چه کار باید بکنیم ؟ .

امیر عشیری

- فعلاً تعیین هویت مقتول مهمترین کاریست که باید

انجام بدهیم .

- باید بسراغ اشخاص سابقه دار برویم .

- مگر اشکالی دارد .

- نه، کاش همه کارها مثل این یکی آسان بود .

- بقیه کارها آسان میشود . صبر داشته باش .

با هم از اداره بیرون آمدیم و با اتومبیل بطرف جنوب شهر حرکت کردیم که سری به پاتوق اشخاص سابقه دار بزنیم و از آنها برای تعیین هویت مقتول کمک بگیریم . انجام این کار خالی از اشکال نبود . بی شک سابقه دارها گمان میکردند که منظور ما توقیف آنهاست .

در حدود ساعت شش بعد از ظهر بزحمت توانستیم سه نفر از آنها را راضی کنیم که با ما به اداره پزشکی قانونی بیایند . آنها با شك و تردید سوار اتومبیل شدند و وقتی به پزشکی قانونی رسیدیم، آن سه نفر تازه از شك و تردید بیرون آمدند. آنها را به سردخانه پزشکی قانونی بردیم و جسد مقتول را نشان دادیم . هیچکدام از آنها، هویت مقتول را نمیدانست . یکی از آن سه نفر، اظهار میداشت که مقتول را درجائی دیده است ولی اینکه در کجا با او برخورد کرده و اسمش چه بوده چیزی به خاطرش نمیرسید .

آن سه نفر را به محل خودشان برگردانیم و بسراغ چند نفر دیگر رفتیم . سرانجام هویت مقتول مشخص شد . اسمش

تسمه چرمی

«اکبر بابا» معروف به «اکبر سیاه» بود. کسی که مقتول را شناخت یکی از قاچاقچیان بود که تازه از زندان آزاد شده بود و اسمش «پوزك» بود. و وقتی جسد اکبر را دید گریست.

بجز پوزك، بقیه را مرخص کردیم. بعد پوزك را به اداره بردیم که درباره اکبر سیاه اطلاعات بیشتری در اختیارمان بگذارد. این را هم اضافه کنم که پوزك، بجرم قاچاق سیگار و مشروب خارجی زندانی شده بود.

اولین سؤال من از پوزك، این بود که اکبر سیاه را از کجا میشناسد؟

پوزك گفت، اکبر سیاه هم مثل من در کار قاچاق مشروب و سیگار فرنگی دست داشت بعد يك دفعه..

حرفش را قطع کردم و پرسیدم، تو و اکبر سیاه با هم کار میکردید.

— بله، با هم کار میکردیم.

.. خوب بعد يك دفعه چه شد؟

پوزك گفت، اکبر سیاه، يك دفعه غیبش زد

پرسیدم، کجا غیبش زد؟

— بندر زیدان.

— با هم اختلاف پیدا کرده بودید؟

گفت، نه قربان. بین او و من هیچ اختلافی وجود نداشت

يك وقت فهمیدم که اکبر سیاه از بندر زیدان رفته خیلی سعی کردم پیداش کنم ولی موفق نشدم.

امیر عشیری

پرسیدم آن موقع که اکبر سیاه بدون خبر ترا ترك کرد

از تو پولی طلبکار نبود ؟

- چرا قربان يك موتور لنج سیگار و مشروب را با هم

خریده بودیم .

- سهم او از فروش سیگار و مشروبهای قاچاق چقدر

می شد ؟

-- پنجاه هزار تومان

- ادامه بده .

پوزك گفت ، دو ماه بعد او را در تهران دیدم .

پرسیدم ، کجا دیدیش ؟

گفت ، در یکی از کافه های شمال شهر

- تنها بود ؟

- نه قربان چند نفر دیگر هم با او بودند

- آن چند نفری که با اکبر سیاه بودند می شناختی .

- نه قربان اولین دفعه ئی بود که آنها را دیدیم .

- از اکبر سیاه پرسیدی چرا بدون خبر ترا ترك کرده

بود .

پوزك گفت ، اکبر وقتی مرا دید آمد سر میز ما .

پرسیدم ، تو با کی بودی ؟

گفت ، بایکی از همکارانم .

باز پرسیدم ، اسم آن همکار ت چی بود ؟

-- بچه جنوب بود

تسمه چرمی

- پرسیدم اسمش چی بود ؟

.. حتماً باید اسمش را بگویم.

- هر سوالی که از تو می کنم باید جواب بدهی.

گفت ، باید قول بدهید که مزاحمش نشوید ؟

گفتم ، منظور من باز جوئی از تو نیست . هدف چیز

دیگر است.

- اسم آن شخص لارد بود.

- اکبر هم اورامی شناخت ؟

.. بله هر دو همدیگر را می شناختند .

- حالا از اکبر بگو.

پوزك گفت ، وقتی از اکبر پرسیدم چرا بی خبر گذاشت

و رفت . جواب داد که دنبال پول بیشتری رفته بود .

بعد برایم تعریف کرد که برای يك باند قاچاق مواد مخدر

کار میکند و درآمدش بدو برابر رسیده .

پرسیدم ، آن شب اکبر راجع به پولی که از تو طلبکار

بود حرفی نزد . منظورم اینست که مطالبه سهم خودش را نکرد ؟

پوزك گفت ، من زودتر از او موضوع را پیش کشیدم و بهش

گفتم که پولش حاضر است .

- همان شب سهم او را دادی ؟

.. نه قربان ، آن شب پول زیادی باخودم نداشتم .

- يك وقت دیگر را قرار گذاشتید ؟

گفت ، بله قربان . قرار شد شب بعد به قمارخانه تقي

امیر عشیری

موزرد بروم و پول را به او بدهم .

مهیاری رو کرد به من و گفت ، قمارخانه تقی موزرد باید
در شمال شهر باشد .

گفتم ، حتی شماره پلاک آنجا را هم میدانم .

بعد نگاهم را به پوزك دو ختم و پرسیدم ، شب بعد به قمار-
خانه رفتی ؟

گفت ، بله قربان . وقتی اکبر چشمش به من افتاد
دستش را بطرف من دراز کرد و گفت پول را رد کن که لازم
دارم .

- اکبر قمار میکرد ؟

- بله ، و خیلی هم باخته بود .

مهیاری لبخندی زد و گفت ، و آن پنجاه هزار تومان باختش
را جبران کرد .

پوزك گفت ، آن شب بدشانسی به اکبر رو کرده بود آن
پنجاه هزار تومان را هم باخت . بانك کلان بود و آن احمق
پشت سر هم بانك میخواند .

عکس علی چراغی را از کشو میزم بیرون آوردم و آنرا
نشان پوزك دادم و پرسیدم ، صاحب این عکس را میشناسی ؟
پوزك به عکس علی چراغی خیره شد و گفت ، بله ، دیدمش
ولی نمیدانم کجا ، صبر کنید شاید بتوانم بخاطر بیاورم . . بله ،
یادم آمد . شب تو قمارخانه تقی موزرد این شخص بانك گذاشته
بود و همه علی صدایش میکردند .

تسمه چرمی

پوزك لحظه ئی مكث كرد و بعد پرسید، علی قاتل اکبر است؟
گفتم، هنوز معلوم نیست.

بعد پرسیدم، آن شب با اکبر سیاه کجا رفتید؟
گفت، آن شب در قمارخانه از اکبر خدا حافظی کردم.
- دیگر او را ندیدی؟

- چرا قربان، چند شب پیش دیدمش.

- کجا دیدیش؟

- همانجائی که شما مرا دیدید.

- تنها بود؟

- بله، ولی میزان نبود.

- ازش پرسیدی از چه بابت ناراحت است؟

پوزك گفت، چرا پرسیدم، ولی حرفی نزد و وقتی اصرار
کردم گفت بعداً برایم میگوید.

گفتم، و بعد جسدش را در سردخانه پزشکی قانونی دیدی.
پوزك برای دومین بار گریست و در آن حال گفت، من
و اکبر مثل برادر بودیم خیلی حیف شده شما باید قاتلش را
پیدا کنید.

گفتم، البته که قاتل را پیدا می‌کنیم.

پرسید، بامن دیگر کاری ندارید؟

گفتم، فعلاً با تو کاری نداریم میتوانی بروی ولی یادت
باشد که هر وقت خبرت کردم باید بیائی اینجا ضمناً اگر رد
علی چراغی را پیدا کردی به من اطلاع بده.

امیر عشیری

نزدیک به نیمه شب بود که پوزك را مرخصش کردم ..

مهیاری گفت ، اطلاعات پوزك جالب بود .

گفتم ، فقط در دومورد جالب بود . تعیین هویت مقتول

وقمارخانه تقی موزرد .

گفت ، به احتمال قوی علی چراغی را میشود در قمارخانه

تقی موزرد پیدااش کرد .

- زیاد مطمئن نیستم .

- اگر موافق باشی سری به قمارخانه میزنیم .

- فکر میکنی این وقت شب قمارخانه باز باشد .

- تازه اول کار قمارخانه است .

- البته برای بازنده ها .

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که اداره را بقصد قمار

خانه «تقی موزرد» ترك گفتیم ..

بین راه مهیار پرسید ، تقی موزرد را میشناسی ؟

گفتم ، آره میشناسمش ، توجطور ؟

- چند بار دیده ام .

- پس بدیدن يك آشنا میرویم .

خندید و گفت ، آشنایان ما همه شان از قماش تقی موزرد

و علی چراغی هستند .

گفتم ، آدهای فاسد اجتماع که باید ریشه کن شوند .

در حدود نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود که به قمارخانه

تقی موزرد ، رسیدیم ..

تسمه چرمی

در دواتاق بزرگ عده زیادی مشغول قمار بودند . تنها بازی گرم آنجا دشومن دوفر بود که بازیکنان بروپا قرص داشت همه جور آدمی در آنجا دیده میشد .

مهیار گفت ، فکر نمیکنم علی چراغی اینجا باشد .
گفتم ، از صاحب قمارخانه ، سراغ علی را میگیریم .
- تقی آن سرمیز ایستاده .
- برو بهش بگو بیاید اینجا .

مهیار رفت .. یشت سرتقی ایستاد . زیر گوشی او چیزی گفت .. تقی بطرف مهیار برگشت بعد باهم آمدند پیش من .. تقی سلام کرد . به او گفتم ، کاسبی تویکی که بدنیت .
خندید و گفت ، چندان تعریفی هم ندارد . همه اینهایی که می بینید دور میز ایستاده اند بازنده ها هستند .

گفتم ، بازنده یا برنده ، سهم تو که از بین نمیرود .
گفت ، قربان امشب به من افتخار دادید .
پرسیدم ، کجا میتوانیم باهم صحبت کنیم ؟
- موضوع مهخی است ؟

- نه ، فقط چند تاسئوال .

- لطفاً بفرمائید برویم به اتاق من .

اتاق او در انتهای ایوان بود . هر سه به آنجا رفتیم .

تقی پرسید ، چی میل دارید .

گفتم ، چیزی نمیخوریم .

- نوشیدنی خنک بدنیت .

امیر عشیری

— نه، بکیر بنشین نمیخواهم وقت ترا بگیرم.
به اصرار من، تقی روی صندلی نشست. نگران و مضطرب
بود. گمان میبرد راجع به قمارخانه اش میخواهم پرسیم.
مضطربانه گفت، قربان، من در اختیار شما هستم.
پرسیدم، علی چراغی را میشناسی؟
گفت، بله، می شناسمش، سرشب اینجا بود. پانصد تومان
باخت و رفت.

— هرشب میاد اینجا؟
— نه قربان، بعضی شبها.
— معمولاً چه شبهائی.
گفت، يك وقت می بینید سه شب پشت سرهم پیداش می شود
يك وقت هم يك هفته پیداش نمی شود.
پرسیدم، علی را می شناسیش؟
گفت، همینطور می شناسمش، مثل همه بازیکن ها.
از قیافه و طرز حرف زدنش معلوم بود که دروغ می گوید.
لازم بود تهدیدش بکنم. گفتم، ما هم همینطوری در قمارخانه ات
را می بندیم.

— ولی من حقیقت را به شما گفتم!
— تو داری دروغ میگوئی.
— باور کنید من از حال و روز علی اطلاعی ندارم که چه
کار میکنند؟

مهیار دستش را بروی شانه تقی گذاشت و پرسید، علی

چه کاره است ؟

تقی به من نگاه کرد و گفت، از شغل و کار علی خبر ندارم . فقط این را می دانم که پولدار است .

گفتم، خیلی خوب ، تو راجع به شغل و حرفه علی چراغی چیزی نمی دانی . پلیس هم ناچار است در قمارخانه ترا ببیندد .
تقی از روی صندلی بلند شد و گفت ولی آخه، اینجا که
اتفاقی نیفتاده .

با خونسردی گفتم، اگر در قمارخانه تو اتفاقی افتاده
بود آن وقت خودت را هم توقیف میکردیم فعلا در قمارخانه
را می بندیم .

بعد رو کردم به مهیار و گفتم، بیا برویم .
تقی موزرد با دستپاچگی گفت ، صبر کند .
پرسیدم، حرفی می خواهی بزنی .

تقی پرسید، علی چکار کرده که دنبالش می گردید ؟
گفتم ، این دیگر به تو مربوط نیست که او چه کار
کرده .

مهیار وو کرد به تقی و گفت ، مثل اینکه چیز دیگری
می خواهی بگوئی .

تقی گفت ، راستش می ترسم .

پرسیدم از کی می ترسی ؟

— از علی چراغی . شما نمی دانید او چه موجود خطر-
نا کیست .

امیر عشیری

— برای همین می خواهیم بدانیم او چه کاره است.
تقی گفت ، اگر قول بدهید پای مرا به میان نکشید
می گویم .

گفتم ، به پلیس اطمینان داشته باش .
گفت ، علی چراغی ، قاچاقچی مواد مخدر است .
گفتم ، این را می دانستیم که علی چراغی از قاچاقچی
های مواد مخدر است . ولی ما به اطلاعات بیشتری احتیاج
داریم . مثلاً همکاران علی چراغی را کجا می شود پیدایشان کرد
دیگر اینکه رئیس باند آنها اسمش چیست . خلاصه راجع به علی و
باند آنها هر چه می دانی باید بگویی .

تقی موزرد که تصور می کرد با معرفی علی چراغی بعنوان
يك قاچاقچی مواد مخدر ، از چنگ ما خلاص میشود و میتواند
بدنبال کارش برود ، با دومین سئوالی که از او کردم ، او را در
بن بست قرار دادم . از قیافه اش معلوم بود که راجع به علی چراغی
اطلاعات زیادی دارد .

تقی بالحنی تردید آمیز گفت ، ولی من راجع به کارهای
علی واسم همکاران او چیزی نمی دانم . باور کنید . من فقط این
را میدانم که علی پای پولدار است برای بازی .

گفتم ، پس نمیخواهی حرف بزنی .

— من که هرچی میدانستم گفتم .

— هنوز خیلی چیزهاست که نگفتندی .

— شما در مورد من اشتباه می کنید . من چیزی نمیدانم .

تسمہ چرمی

- پس مجبوریم درقمارخانہ ترا ببندیم .

تقی مضطربانہ گفت ، شمارا بخدا این کاررانکنید . قول

می دهم طوری دیگر به شما خدمت کنم .

پرسیدم ، مثلاً چه کار میتوانی بکنی .

کمی فکر کرد و بعد گفت ، تنها خدمتی که میتوانم به شما

بکنم اینست که هر موقع سروکله علی چراغی پیدا شد فوراً به شما

خبر بدهم .

مہیار رو کرد به من گفت ، بد پیشنهادی نیست .

به مہیار گفتم : ، تقی زرنگی کرد . چون خود ہم میخواستم

همین را بگویم .

تقی گفت ، قول میدهم این کار را بکنم . علی چراغی هفته ئی

چند شب میاید اینجا و من میتوانم ہی سروصدا اورا به شما تحویل

بدهم ولی شما را بخدا پای من یکی را به میان نکشید و اسمی

از من نبرید .

از او پرسیدم ، محمد شغورا میشناسی ؟

گفت ، بلہ میشناسمش و خیالی وقت است اورا ندیده ام .

پرسیدم ، راجع به او چیزی شنیده ئی ؟

گفت : از برو بچہ هائی کہ ہر شب میایند اینجا جسته و گریخته

شنیدم کہ محمد شغورا فرارش داده اند .

مہیار از او پرسید ، نفہمیدی کی اورا فرارش داده ؟

تقی گفت ، خیر قربان . سی نکردم بفہم . پرسیدم اگر

از بچہ ها بچہ ها پرسم ممکن است بہ من ظنین شوند .

امیر عشیری

پرسیدم، چند سال از عمرت گذشته ؟

گفت : درست یادم نیست ولی بساید شصت سال داشته

باشم .

گفتم ، این را میدانم که شصت سال دروغ گفته‌ای و باحقه

بازی زندگی کرده‌ای .

در حالی که دستهایش را بطرف من تکان میداد گفت ،

خدارا شاهد میگیرم که مدتهاست برای خودم آدمی شده‌ام من

دیگر آن آدم سابق نیستم .

به مهیار گفتم ، شماره تلفن مرا به تقی بده که هر موقع

علی چراغی وارد قمارخانه شد تلفن بکند.

مهیار شماره تلفن مستقیم مرا در اختیار تقی موزرد گذاشت.

چند دقیقه بعد قمارخانه را ترک گفتیم ..



تقی موزرد و پوزك از عواملی بودند که ماموریتم را از

حالت ابهام و پیچیدگی خاصی که پیدا کرده بود بیرون آوردند

اطلاعات و همکاری آنها برای من مهم و جالب بود . آن دواز

عوامل موثری محسوب میشدند که میتوانستند از علی چراغی و

قاتل آذر و اکبر سیاه رد روشن و قابل عبوری بردارند.

اولین امید من به قمارخانه تقی موزرد بود . او با تهدید

من ناگزیر به همکاری بود . چون میدانست در غیر این صورت

قمارخانه‌اش را میبندم . او حتی ناروهم نمیتوانست بزند. طبق

نسخه چرمی

تعلیماتی که به او داده بودم باید عمل میکرد . امید من به قمارخانه تقی موزرد بدین علت بود که در آنجا میتوانسم علی چراغی را که در راقع کلید حل معمای فرار محمد شغو ، قتل آذر واکبر سیاه بود دستگیر کنم . با دستگیری علی چراغی نه فقط معادله چند مجهولی حل میشد بلکه یکی دیگر از باند های قاچاق مواد مخدر نابود میشد .

پوزك نیز بنوبه خود عامل موثری محسوب میشد ، به او تعلیمات لازم را داده بودم که چه باید بکند .

عامل سوم اخترخواهر آذر بود که محمد شغو به او تلفن کرده بود . اگر برای بار دوم ، محمد شغو به خانه اختر تلفن میکرد و آن دو قرار ملاقاتی میگذاشتند دستگیری محمد شغو به سهولت انجام میگرفت .

این سه عامل به مراتب موثرتر از افلاطون آس و پاس بودند با این حال او را از برنامه کنار نگذاشته بودم . تصمیم داشتم باز هم بسراغ افلاطون بروم . او بقول خودش کسب الاخبار بود و با پرسه زدن در کافه ها و بارها به راحتی میتوانست استراق سمع بکند و اطلاعات جالبی بدست آورد :

فردای شبی که به قمارخانه تقی موزرد رفته بودیم ، به اختر تلفن کردم و از او راجع به محمد شغو پرسیدم که آیا باز هم به او تلفن کرده است یا نه .

جوابی که اختر به من داد منفی بود . به او گفتم که اگر محمد شغو تلفنی با او تماس گرفت سعی کند با محمد قرار ملاقات

امیر عشیری

بگذارد و به منم اطلاع بدهد.

شب بعد از ملاقات تقی موزرد: دیروقت بود که بیکی از بارها رفتم. رحیم خان (افلاطون) را دیدم، از چشمه‌هایش پیدا بود که چند گیلاسی زده است. بیک گیلاس کنیاك دعوتش کردم نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت، خیلی وقت است لبم به کنیاك نرسیده.

لبخندی زدم و گفتم، تقصیر من است که ترا بد عادت کرده‌ام.

گفت: تا به امروز به هیچ چیز عادت نکرده‌ام. آدم کم توقی هستم.

متصدی بار گیلاس کنیاك را روی پیشخوان گذاشت. رحیم-خان دستش را بطرف گیلاس برد، گفتم، قبل از اینکه مشروبش را بخوری بگو ببینم برای من چه اطلاعاتی جمع آوری کرده‌ئی؟ گفت، تا مشروبم را نخورم نمی‌گویم. بعد گیلاس کنیاك را سر کشید و گفت، مشروب یعنی این. گفتم، جواب مرا ندادی.

نگاهش را به گیلاس خالی دوخت و گفت، کم کم باید لقب کعب‌الخباری را از خودم بگیرم.

- چی می‌خواهی بگوئی؟

- متأسفانه حرفی ندارم که به شما بزنم.

- این چند شبی که گذشت پیدات نبود!

- جائی نرفته بودم.

تسمه چرمی

- پس به من حقه زدی

خندید و گفت، دروغ گفتم چون ترسیدم يك گيلاس كنياك
را از دست بدهم .

گفتم، بهر حال آن يك گيلاس كنياك مال تو بود . حالا
اگر باز هم ميل به مشروب داری بگو براي ت بريزند .
گفت، نه، همان يك گيلاس بس بود امشب زياده روی
کرده ام .

پرسیدم، اسم علی چراغی بگوشت نخورده ؟

- می شناسمش، از آن هفت خط های روزگار است .

- چه کاره است .

- گمانم تو کار قاچاق مواد مخدر دست داشته باشی .

پرسیدم، کجا میشود پیداش کرد ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت، محل دقیقه اش را نمیدانم
خیلی وقت است ندیدمش .

باز پرسیدم، کسی را میشناسی که بتواند ردش را نشان

بدهد ؟

گفت، يك نفر را میشناسم اسمش اكبر باباست . بچه ها

اكبر سیاه ، صداش می کنند .

دوسه شب است که او را هم ندیده ام . بالاخره پیداش

میشود . سعی میکنم از او رد علی را بگیرم .

- اكبر سیاه چه کاره است ؟

- او هم مثل علی چراغی از راه قاچاق ترياك و هروئين

امیر غشیری

زندگی میکند .

- پرسیدم ، چند وقت است اکبر سیاه را ندیده‌ئی ؟
با تعجب گفت ، برای اکبر اتفاقی افتاده لابد دستگیرش
کرده‌اند !

گفتم ، نه ، دوسه شب پیش عمرش را داد به تو .
از شنیدن این حرف تکان خورد حیرت زده پرسید ،
چطور شد مرد ؟ !

گفتم ، همانطور که آذر کشته شد !

- اکبر را هم کشتند !!

- تو نشنیده بودی ؟

- همین الان دارم می‌شنوم . نکند دارید شوخی میکنید !
گفتم ، دیروز دفنش کردند .

کف دستش را چند بار به پیشانیش زد و گفت ، خیلی
حیف شد . عجب دنیائی است .

قطرات اشك بر گونه‌های استخوانیش غلتید و با احنی تآثر
آمیز ادامه داد ، چرا باید او را بکشند ، کی او را کشته ،
چه جوان خوبی بود . همین چند شب پیش بود اکبر را تو بار
سپیده صبح دیده‌امش ، چند گیلاس و دکا مهمانم کرد بعدش هم وقتی
می‌خواست برود يك اسكنااس پنجاه تومانی توجیبم گذاشت .
دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم ، گریه بی فایده است .

سعی کن بفهمی قاتل او کیست .

- پس قاتلش شناخته نشده .

تسمه چرمی

— داریم دنبالش میگردیم .

— کاش مرا بعوض اکبر میکشند .

لبخندی زدم و گفتم، اگر آنها بفهمند که خبر چینی میکنی
کلکت را میکنند .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، من که کسی را ندارم
برای مردنم غصه بخورد . بگذار مرا هم بکشند يك آدم الکلی کمتر .
گفتم، سعی کن رد علی چراغی را پیدا کنی .

گفت، بهر قیمتی شده پیداش میکنم . حالا دیگر بروم .
خبر کشته شدن اکبر غصه دارم کرد . مستی را از سرم پراند .
چه روزگاری شده . بهر کسی که دل بسته بودم . کشته شد . آن
آذ ، اینهم اذیر .

— شماره تلفن مرا میدانی !

— بله، یادم نرفته . همین روزها به شما زنك میزنم .

— مشروب میخوری ،

— نه قربان . امشب یکی دو گیلان بیشتر خوردم .

افلاطون خدا حافظی کرد و رفت . . چند دقیقه بعد منم از
بار خارج شدم و یکسر به خانه ام رفتم . . تازه خوابم برده بود
که صدای ناهنجار زنك تلفن ، از خواب بیدارم کرد . . گوشی را
برداشتم . . کسی مرا به اسم صدا کرد . صدا بگو شم آشنا بود .
تردید نداشتم که صاحب صدا باید علی چراغی باشد .

گفتم، خودم هستم، شما کی هستید؟

خنده‌یی کرد و گفت، حالا دیگر میتوانم خودم را معرفی

امیر عشیری

بکنم . اسم من علی چراغی است ، لابد این اسم بگوشت خورده
من همان کسی هستم که تو آپارتمان آذر غافلگیرت کردم .
شناختی ، یا باز هم از خودم بگویم . فکر می کنم آدم خنکی
باشی .

گفتم ، معرفی هم نمیکردی ، می شناختمت .

- این را میدانم چون این روزها دنبالم میگردی .

- و بالاخره پیدات میکنم .

- میترسم این آرزو را به گوربیری .

- خوب ، چی میخواستی بگوئی .

- فقط خواستم خودم را معرفی کنم .

پرسیدم ، اکبر سیاه را تو کشتی ؟

علی چراغی گفت ، من چه دیزم تری به تو فروخته ام که

هر قتلای اتفاق می افتد پای مرا بمیان میکشی .

گفتم ، پس حتما قاتل اکبر را میشناسی !

گفت ، فرض کنیم که قاتل اکبر را میشناسمش . لابد انتظار

داری اسمش را بگویم . ببینم تو خیال میکنی خیلی زرنگ هستی ،

این یکی را کور خوانده ئی . قاتل اکبر و آذر بغل دست من نشسته

و دارد میخندد . راستی يك چیز دیگر همین روزها قرار است

جنازه محمد شغورا تحویل بدیم . میدانم قتل های پی در پی

ترا حسابی گیج کرده ولی چه میشود کرد ما برای حفظ خودمان

که شده باید اشخاص ناباب را از میان برداریم . منظورم آنهایی

است که بخواهند به ما نارو بزنند خیلی زود دستشان را رو میکنیم

و حسابشان را هم می‌رسیم.

پیشنهاد می‌کنم خودت را به پلیس معرفی کنی.

که گفتم من خودم را به پلیس معرفی بکنم. چه حرفهای

خوشمزه‌ئی می‌زنی.

گوشی را گذاشتم. سعی کردم به وقایعی که در ادامه

مأموریتم با آن روبرو بوده‌ام فکر نکنم، بلکه خوابم ببرد...



با اینکه تلاش من بجائی نرسیده بود نه نگران بودم و

نه اینکه اجازه میدادم یأس و نومیدی به من راه یابد خونسرد

و آرام مأموریتم را دنبال میکردم. امید فراوان داشتم که بزودی

کلید حل معمای دو قتل را پیدا می‌کنم و بدنبال آن قاتلین و

تبهکاران را بدام می‌اندام.

عواملی که امکان داشت ردی از قاتل یا قاتلین و تبهکاران

بدست بدهند. سه نفر بودند. تقی موزرد، پوزک و افلاطون از

بابت اختر خواهر آذر زیاد امیدوار نبودم و او را عامل مؤثری

بحساب نمی‌آوردم.

ضمن بررسی برخورد با اشخاص که در خطوط اصلی

مأموریتم اتفاق افتاده بود به اسم «ویولت» برخورددم او از

زنهای بار «سپیده‌صبح» بود. بیادم آمد که بعد از قتل آذر-

پاریسی، یک‌شب به بار سپیده صبح رفته بودم تا درباره روابط

آذر با محمدشغو زندانی فراری، اطلاعاتی بدست بیاورم. و باز

بیادم آمد که شب از «مینا» مدیره بار سؤال کرده بودم که

کدام يك از زنهای بار با آذر پاریسی دوست و محرم بوده .
 مینا یکی از زنهای بار بنام «ویولت» را معرفی کرد . و
 وقتی سراغ ویولت را از او گرفتم گفت که ویولت به مرخصی
 رفته است . از آن شب بیعد گرفتاریهای پی در پی باعث شده بود
 که اسم ویولت را فراموش کنم . با اینکه یکی دو بار دیگر هم به
 بار سپیده صبح رفته بودم . اصلاً بیاد ویولت نبودم که با او
 صحبت کنم :

در حدود ساعت نه شب بود که از اداره یکسر به بار سپیده
 صبح رفتم . به اولین زنی که برخورددم . سراغ ویولت را از او
 گرفتم . . نگاهی به اطراف انداخت و بعد با دستش گوشه سالن
 را نشان داد و گفت ، ویولت آنجا نشسته بین آن دو تا مرد . مهمان
 دارد باید صبر کنی .

به آن زن گفتم ، به ویولت بگو ، سری به من بزند و بعد
 برگردد پیش مهمانهایش .

زن رفت که ویولت را پیش من بفرستد . من همانجا وسط
 سالن ایستاده بودم و نگاهم به میز ویولت و دو مرد جوانی بود
 که در دو طرف او نشسته بودند . . در همان موقع سرو کله مینا
 پیدا شد ، سلام کرد و پرسید ، چرا اینجا ایستاده اید ؟

گفتم ، منتظر ویولت هستم .
 گفت ، باز هم تحقیق در اطراف قتل آذر مگر هنوز قاتلش
 را پیدا نکرده اید ؟

گفتم ، قاتل آذر شناخته شده ، بزودی دستگیرش میکنیم .

— قاتل همان محمد شغوست ؟

— نه، يك نفر ديگر .

مینا گفت ، اگر قاتل آذر شناخته شده دیگر با ویولت چه

کار دارید ؟

گفتم ، ممکن است از تو خواهش بکنم که بکارهای خودت

بررسی و در کار پلیس دخالت نکنی .

— ببخشید منظور خاصی نداشتم .

— میدانم بهمین دلیل گفتم که دخالت نکنی .

— ویولت دارد میآید .

گفتم ، خودم با او صحبت میکنم .

گفت ، اجازه بدهید به او بگویم شما کی هستید .

گفتم ، خودم این کار را میکنم . تو برگرد به اتاقت .

گفت ، معذرت میخواهم .

ویولت نزدیک شد و در حالی که نگاهش به من بود با تردید

پرسید ، شما میخواستید مرا ببینید ؟

گفتم ، بله ، من شما را دعوت کردم .

— ولی من همان دارم .

— میدانم . يك دقیقه بیشتر وقتتان را نمیگیرم .

سریک میز و رو بروی هم نشستیم . ویولت پرسید ، چکارم

داشتید ؟

گفتم ، من راوند مأمور اداره پلیس هستم .

مضطرب شد و گفت ، ولی من که کار خلافی نکردم .

امیر عشیری

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، با شما کاری ندارم . فقط آمده‌ام راجع به آذر ، چند تا سؤال بکنم .

نفس راحتی کشید و با خنده ساختگی گفت ، خیلی ترسیدم ، فکر کردم لابد کسی از دست من شکایت کرده .

گفتم ، شما دوست صمیمی آذر بودید ، درسته !

– بله ، من واو سری ازهم سوا بودیم .

– راجع به محمدشغو چی میدانید ؟

ویولت گفت ، فقط این را میدانم که او و آذر همدیگر

را خیلی دوست داشتند .

پرسیدم ، آذر به تو نگفته بود که محمدشغو کجا مخفی شده ؟

– نه ، راجع به این موضوع حرفی به من نزد .

– آذر بجز محمد ، دوست دیگری نداشت ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، خیلی‌ها دلشان میخواست

که با آذر دوست باشند ولی او روی خوش به آنها نشان نمیداد

هرچه میخواست ، محمد برایش تهیه میکرد .

پرسیدم ، بعد از کشته شدن آذر ، محمدشغو به اینجا تلفن

نکرده ؟

– نیمدانم . فکر نمیکنم .

– راجع به قاتل آذر هم صحبتی نشده ؟

– همه محمدشغو را قاتل میشناسند .

– پرسیدم ، علی چراغی را میشناسی ؟

تسمه چرمی

گفت، نه، نمیشناسمش. چکاره است؟

- این اسم را از زبان آذر هم نشنیدی؟

- نه، اولین دفعه ایست که اسمش را میشنوم.

- دیگر سئوالی ندارم.

- پس میتوانم بروم.

- بله، میتوانی برگردی پیش مهمانها.

ویولت از جا برخاست و برگشت پیش مهمانهایش..

بدنبال او منهم آنجا را ترك گفتم..

قبل از آنکه اتومبیل را روشن کنم بوسیله رادیو تلفن

اتومبیل با اداره خودمان تماس گرفتم و به تلفن چی گفتم که تلفن

را به اتاق مهیار وصل کند.

کمی بعد مهیار گوشی را برداشت پرسیدم، چه خبر؟

گفت، تو کجا هستی. چند بار سعی کردم. با تو تماس

بگیرم.

- خبر تازه‌ئی بدست رسیده؟

- تقی موزرد اطلاع داده که علی چراغی وارد قمارخانه

شده.

- فوراً بطرف قمارخانه تقی حرکت کن آنجا همدیگر

را میبینیم.

گوشی را گذاشتم و در جهت قمارخانه تقی موزرد حرکت

کردم..

چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که به مقصد رسیدم،

امر عشیری

تو اتومبیل منظر ماندم که مهیار برسد. طولی نکشید که او با اتومبیلش به آنجا رسید هر دو پیاده شدیم به مهیار گفتم، با دستگیری علی چراغی معمای قتل آذر و اکبر سیاه روشن خواهد شد. - به احتمال قوی او تنها به قمارخانه نیامده.

- هدف ما دستگیری اوست با بقیه کاری نداریم.

چند ضربه بدر قمارخانه زدم. دربان که جای او در تمام

شب پشت در بود. آهسته پرسید، کی هستی؟

گفتم، مأمور پلیس.

دربان در را باز کرد. ما داخل شدیم .. بدربان گفتم،

تا وقتی ما اینجا هستیم باید جلو زبانت را بگیری میفهمی چی میگویم؟

آهسته گفت، بله قربان میفهم.

مهیار و من براه افتادیم .. از یلکان که بالا میرفتیم همه

قماربازان شنیده میشد. مهیار گفت، چطور است اول تقی موزرد را ببینیم.

گفتم، آن وقت ممکن است آنها به تقی ظنن شوند.

وارد اتاق بزرگی که قماربازان بدور میز شومن دوفر

جمع شده بودند شدیم .. کسی متوجه ورود ما نشد. پشت سر

ردیف پائین میز ایستادیم و از آنجا سعی کردیم علی چراغی را

در میان آن عده که دور میز ایستاده بودند پیداش کنیم. تقی موزرد

که بالای میز ایستاده بود متوجه ما شد و خودش را سرگرم کارش

کرد.

علی چراغی سمت چپ بیز ایستاده بود .. آهسته از مهبیار
پرسیدم ، پیداش کردی؟

گفت، آره، او را از روی عکس شناختمش .

گفتم، بیا تو ایوان کارت دارم .

بی آنکه بگذاریم کسی متوجه ما شود . بدنبال هم از
سالن بیرون آمدیم . به مهبیار گفتم باید يك وسیله‌ئی او را از
سالن بیرون بکشیم . تنها راهش اینست که به اینجا تلفن شود
و علی را پای تلفن بخواهند . تو همین جا باش و همینکه علی
وارد اتاق تقی موزر د شد به وظیفه‌ات عمل کن . من توی اتاق منتظرش
میانم .

به اتاق تقی موزر د که در واقع دفتر قمارخانه بود رفتم .
از آنجا به اداره خودمان تلفن کردم ، شماره تلفن قمارخانه را
به تلفنچی دادم و به او گفتم که یکی دو دقیقه بعد به قمارخانه
تلفن کند و علی چراغی را پای تلفن بخواهد . بعد گوشی را
بگذارد ،

گوشی را گذاشتم .. گشتم تا توانستم ، از زیر میز تلفن
يك روزنامه کهنه پیدا کنم ، بالای صفحه روزنامه را سوراخ کردم
بعد روی يك میل پارچه‌ئی مستعمل نشستم .. زنك تلفن بصدا در
آمد .. همینکه صدای پای کسی را که با عجله بطرف اتاق می‌آمد
شنیدم ، روزنامه را مقابل صورتم گرفتم ، کسی وارد اتاق شد ،
از سوراخ بالای روزنامه: یکی از مستخدمین قمارخانه را دیدم
نگاهی به من که ظاهراً مشغول مطالعه روزنامه بودم انداخت بعد

امیر عشیری

بطرف تلفن رفت. گوشی را برداشت .. پس از آنکه حرفهای طرف را شنید، گفت، گوشی را نگهدارید تا صدایش کنم مستخدم گوشی را روی میز گذاشت و خطاب به من پرسید، ببخشید آقا، شما با آقایتی کار دارید ؟

روزنامه را از مقابل صورتم پائین آوردم و پرسیدم، بامن هستی ؟

— بله، با شما هستم باکی کار دارید ؟

— با کسی کاری ندارم، قرار است یکی از دوستانم به اینجا تلفن کند.

— ببخشید. چی میل دارید برایتان بیارم.

با خنده گفتم، يك خرده شانس که امشب برنده شوم.
خندید و گفت، توقمار شانس وجود ندارد. دست آخر همه بازنده می شوند.

از اتاق بیرون رفت که علی چراغی را صدایش کند ..
لحظه ئی را که خیلی وقت بود انتظارش را داشتم فرارسید.
علی چراغی وارد اتاق شد. از سوراخ بالای روزنامه او را دیدم که نگرانی به من انداخت. بعد بطرف تلفن رفت .. گوشی را برداشت، الو.. الو.. الو.. با خودش گفت، کسی جواب نمیدهد.
در تمام مدتی که او گوشی دستش بود رویش بطرف من بود. با عصبانیت گوشی را روی تلفن گذاشت و همینکه از مقابل من گذشت تا از در اتاق بیرون برود. از روی مبل بلند شدم.
لوله اسلحه را بگودی کمرش گذاشتم و گفتم، از جات تکان نخور.

تکان خفیفی خورد .. بالحنی اضطراب آلود پرسید ، تو

کی هستی ؟

گفتم ، همان کسی که به خانه اش تلفن میکردی یادت که

نرفته .

— راوند !

— خودم هستم . حالا میتوانی برگردی و مرا ببینی .

آهسته بطرف من برگشت . رنگ چهره اش پریده بود .

آب دهانش را قورت داد و گفت ، به من حقه زدی .

مهیبار وارد اتاق شد . به او گفتم ، بدستهای علی دستبند بزن .

مهیبار دستبند آهنی را از جیبش بیرون آورد . يك سر

دستبند را بدست راست علی زد و سردیگرش را بدست چپ خودش .

رو کردم به علی و گفتم یادت هست که بهت گفتم بالاخره

پیدات میکنم .

وباز آب دهانش را قورت داد و باهمان لحنی مضطرب

گفت ، من قاتل آذر و اکبر سیاه را نمیشناسم . باور کنید آن

حرفهائی که از پشت تلفن میزدم همه اش شوخی بود .

جیب های کت وشلوارش را گشتم يك چاقوی ضامن دار

از جیب شلوارش بیرون آوردم و پرسیدم ، برای کی کار میکنی ؟

علی گفت ، برای خودم .

پرسیدم ، اکبر سیاه و آذر را از کجا میشناختی ؟

گفت ، من اصلاً آنها را نمیشناسم .

مهیبار گفت ، ولی تو که الان میگفتی قاتل آذر و اکبر را

علی گیج شده بود . يك حالت گیجی ناشی از به تله افتادن .
گفت ، من چنین حرفی نزدم .

به اويك دستی زدم و گفتم ، تلفن هائی که به من میکردی
و حرفهائی که میزدی تمام آن حرفها روی نوار ضبط شده این را
دیگر نخوانده بودی . مگر نه .

جا خورد و گفت ، خیلی خوب ، من آذر و اکبر سیاه را
میشناسم . ولی باور کنید من آنها را نمیکشتم .

گفتم ، پس حتماً میدانی قاتل یا قاتلین آن دونفر اسم یا
اسمشان چیست .

— نمیدانم .

— خودت از چه راهی پول درمیآوری ؟
سکوت کرد ... به مهیار گفتم ، بیرش .

آن دو از اتاق بیرون رفتند . من هم بدنبالشان آنجا را
ترك گفتم ، . از پلکان که پائین میرفتیم من جلو افتادم ... به
وسدا حیاط که رسیدیم مهیار مرا صدا کرد . ایستادم و برگشتم
بینیم چی میگوید ، با صحنه ئی روبرو شدم که تصویرش را نمیکردم .
مهیار غافلگیر شده بود . نوک چاقوی یکی از دوست یا همکاران
علی چراغی روی گردنش بود و آن مرد دست دیگرش را بزیر
چانه مهیار گرفته بود . دونفر دیگر هم با او بودند . در آن موقع
اسلحه را درشانه اندم گذاشته بودم .

آن مرد که نوک چاقویش را روی گردن مهیار گذاشته

بود خطاب به من گفت ، میکی علی را آزادش کند یا شاهرگ
همکارت را قطع کنم .

گفتم ، هیچ میفهمی چه کار داری میکنی .
باخنده ساختگی گفت ، البته که میفهمم دأموور پلیس را
غافلگیرش کرده ام که رفیقم را نجات بدهم . معطل نشو دستور
بده دستبند دست علی را باز کند . ضمناً اگر دست به هفت تیرت
ببری بی معطلی چاقو را تو گردن رفیقت فرو میکنم .
رفیقش گفت ، اگر آقای راوند تیراندازی بکند اول
همکارش کشته میشود .

علی چراغی بالحنی استهزاء آمیز و آمیخته به خشم و نفرت
گفت ، چرا معطلی راوند اسلحه که داری شلیک کن توبه من
حقه زدی اینهم جواب حقهات .

خطاب به آن مرد چاقو بدست گفتم ، آن چاقو را بگذار
جیبیت و سعی نکن پلیس تراهم شریک جرم علی بداند .
همه شان خندیدند .. مرد چاقو بدست گفت ، جرمی اتفاق
نیفتاده .

مهیار مرا مخاطب قرار داد و گفت ، به اداره تلفن کن .
یکی از آن چهار نفر باخنده گفت ، آره ، به اداره خودتان
تلفن کن بیایند جنازه تو و مهیار را بلند کنند .

مرد چاقو بدست گفت ، درخانه قفل است . آقای راوند
هم اگر از جایش تکان بخورد شاهرگ رفیقش را قطع میکنم .
بهتر است علی آزاد شود راه دیگری هم وجود ندارد .

امیر عشیری

هر اقدامی علیه آنها بضررمان تمام می شد به مهیار گفتم،
دستبند را باز کن .

علی چراغی خندید و گفت، حالاشدی يك پسر خوب و فهمیده .
مهیار کلید دستبند را از جیبش بیرون آورد. یکی از دو
نفری که پشت سر علی ایستاده بودند کلید را از دست مهیار گرفت.
دستبند دست علی را باز کرد .. علی خنده ئی کرد .

و با مسخرگی گفت، حالا من می شوم مامور پلیس .
بعد سر آزاد دستبند را بدست مهیار زد و کلید آنرا هم
توی حوض انداخت .

مرد چاقو بدست رو کرد به من و گفت ، می بخشید آقای
راوند . حالا لطفاً بروید بالای پله ها . چون ما میخواهیم از
خدمتتان مرخص شویم .

معلوم بود که آدمهای پردل و جرأتی هستند و ضمناً وجود
علی چراغی برای آنها ارزش زیادی دارد که برای نجات او خود
را به خطر انداخته بودند .

گفتم، شما میخواستید ، علی را آزادش کنید. حالا که او
آزاد شده گورتان را گم کنید .

و باز دسته جمعی خندیدند .. علی چراغی مرا مخاطب
قرار داد و گفت، مگر نشنیدید رفیقم چی گفت، برو بالای پله ها
که از آنجا بهتر بتوانی فرار ما را تماشا کنی . معطل نشو .

در حالی که بسختی سعی میکردم خونسردیم را حفظ کنم
گفتم، همکارم را راحتش بگذارید .

تسمه چهره‌ی

مرد چاقو بدست گفت ، وقتی تو بالای پله‌ها رسیدی ،
رفیقت را آزاد میکنیم .

آنها حسابی مهیار و مرا غافلگیر کرده بودند . حواس
من بیشتر متوجه مهیار بود که از وضع خطرناکی که دارد سالم
بیرون بیاید . چاره‌ئی نداشتم باید هر کاری آنها میگفتند میکردم
چون جان مهیار در دست آن اراذلها بود . پایم را بروی اولین
پله گذاشتم . همانجا ایستادم و برگشتم . نگاهی به مهیار انداختم .
او در همان وضع بود . بعد متوجه بالا شدم . چند نفر از
بازیکنان از سالن بازی خارج شده بودند و به تماشا ایستاده بودند .
از پلکان آجری بالا رفتم . به آخرین پله رسیدم و خطاب
به آنها گفتم ، حالا همکار مرا آزادش کنید .

مرد چاقو بدست گفت ، نترس ، همکار ترا کاریش نمیکنیم .
بعد علی چراغی و دو نفر دیگر از در قمارخانه خارج شدند .
صدای روشن شدن موتور اتومبیلی از بیرون قمارخانه شنیده شد
و بدبال آن صدای چند بوق کوتاه برخاست ، مرد چاقو بدست
همانطور که تیغه چاقو را بگردن مهیار گذاشته بود ، او را در
همان وضع بطرف در حیات برد و همینکه آنها به پشت در رسیدند ،
مرد چاقو بدست مهیار را به جلو هل داد و خودش باشتاب از میان
در خروجی قمارخانه بیرون دوید لحظه‌ئی بعد صدای حرکت
اتومبیل آنها شنیده شد که با سرعت به حرکت درآمد ..

آنهایی که کنار نرده ایوان ایستاده بودند نگاهشان به
من بود . فکر میکردند که من باشتاب خودم را بدر قمارخانه

امیر عشیری

میرسانم و تبه‌کاران فراری را تعقیب می‌کنم. اما خونسرد و آرام از پلکان پائین آمدم. مهیار کنار حوض ایستاده بود. بطرفش رفتم و دستبند آهنی را از دستش باز کردم.

مهیار با ناراحتی گفت، متأسفم که اینطور شد.

لبخندی زدم و گفتم، خودت را ناراحت نکن بالاخره

پیداشان می‌کنیم.

تقی موزرد با عجله بطرف ما آمد و آهسته گفت، قربان

من به موقع کار خودم را کردم.

نگاهش کردم و گفتم، چی می‌خواهی بگوئی.

آب دهانش را قورت داد و گفت، يك وقت خیال نکنید

من رفقای علی چراغی را خبر کرده بودم.

گفتم، نه، چنین خیالی نمی‌کنم. برگرد سرکارت،

فعلاً باتو کاری ندارم.

تقی موزرد نگران بود. فکر میکرد که ما به او ظنین

شده‌ایم. باهمان لحن گفت، از این می‌ترسم که شما مرا مقصر

بدانید.

گفتم، این قیافه را به خودت نگیر. برگرد به سالن.

بعد رو کردم به مهیار و گفتم، دیگر باید زحمت را کم کنیم.

بطرف در خروجی قمارخانه براه افتادیم. تقی موزرد هم

بدنبالمان آمد. دم در که رسیدیم تقی گفت، از جانب آنها خیالم

ناراحت است. علی چراغی خیلی کینه‌ئی است خیال میکند من

شما را خبر کرده‌ام.

تسمه چرمی

باخنده گفتم، مگر غیر از اینست .

مضطربانه گفت ، شما را بخدا این حرف را نزنید .

مهیاری رو کرد به من و گفت ، تقی درست میگوید ممکن است علی چراغی و رفقاییش بسراغ تقی بیایند .

تقی موزرد گفت ، از همین حالا آنها بفکر این هستند که از من انتقام بگیرند. اگر هم خودشان نیایند، چند نفر دیگر را میفرستند که وضع اینجا را بهم بریزند .

کمی فکر کردم و بعد گفتم، از فردا شب يك مأمور میفرستیم اینجا که مواظب تو و قمارخانهات باشد. ولی شرطش اینست که راجع به این موضوع با کسی حرفی نزنی .

تقی بالحنی که معلوم بود کمی آرامش خاطر پیدا کرده گفت ، خدا عمرتان بدهد . اگر مرا تنها بگذارید آنها کلکم را میکنند آدمهای بدطینتی هستند بخصوص علی چراغی آدم شرور و کینه توزیست .

باخنده گفتم ، حالا برو مواظب میز شومندو فر باش .
مهیاری رو کرد به تقی و گفت ، علی چراغی به این زودی بسراغت نمیاد .

تقی گفت ، دیر یا زود سروکله او یا رفقاییش پیدا میشود.
به مهیار گفتم ، اگر تا صبح هم اینجا بایستیم حرفهای تقی تمامی ندارد .

تقی در خروجی قمارخانه را باز کرد و گفت، یادتان باشد که من خدمتگزار پلیس هستم .

امیر عشیری

از او خدا حافظی کردم و از قمارخانه بیرون آمدم ...



سرگرد سین، از شنیدن ماجرائی که شب گذشته در قمارخانه تقی موزرد برای مهیار و من اتفاق افتاده بود خیلی ناراحت شد. در حالی که داشت دست چپش به ته سیگار میان انگشتانش میزد و نگاهش بروی میز بود گفت، در حدود يك ماه است که تو در تعقیب محمد شفو هستی و هنوز کوچکترین ردی از او بدست نیاورده‌ای.

گفتم، پرونده دو قتل را هم به پرونده شفو اضافه کن.
سرگرد سین گفت، بعقیده من پرونده قتل آذر پاریسی و اکبر سیاه را باید از پرونده محمد شفو جدا کرد.
گفتم، اگر این سه موضوع بیکدیگر ارتباط نداشت؛ همین کار را می‌کردیم ولی هر سه موضوع را باید با هم دنبال کنیم. پیدا کردن رد محمد شفو یا قاتلین، به حل دو معمای دیگر کمک میکند با این حال هر تصمیمی که تو بگیری من آنرا اجرا می‌کنم.

— تو بجای من بودی چه تصمیمی می‌گرفتی.
— راوند را آزادش می‌گذاشتم تا مامور بتش را انجام بدهد.
خنده‌اش گرفت ... گفت، آزاد گذاشتن يك مامور در مأموریتی که به او واگذار شده حدی دارد. مشکلات تو در این مأموریت روز بروز بیشتر می‌شود در حالی که هنوز به حل یکی

از چند معما موفق نشده‌ای و انتظار داری که کاری به کارت نداشته باشم .

باز اراحتی گفتم ، اصراری ندارم که این ماموریت را دنبال کنم . همین حالا هم میتوانی يك نفر دیگر را انتخاب کنی . منهم با کمال میل اطلاعات خودم را در اختیارش میگذارم .

— از حرفهای من ناراحت شدی .

— البته که ناراحت شدم .

سرگرد گفت ، نه ، من تصمیم ندارم ترا در این ماموریت کنار بگذارم . ولی میخواهم بدانم کلید معما را از کجا و چطوری میخواهی پیدا کنی .

گفتم ، راستش خودم هم نمیدانم . دیشب وقتی علی چراغی را دستگیرش کردم . اطمینان داشتم که کار تمام است ولی وضع بشکلی درآمد که حتی فکرش را هم نکرده بودیم .

سرگرد گفت ، حالا دیگر برای علی چراغی زنگ خطر بصدا درآمده و سعی میکند آفتابی نشود .

لبخندی زدم و گفتم ، ماهم سعی میکنیم او را در تاریکی دستگیر کنیم .

سرگرد گفت ، بعقیده من عواملی که اطمینان داری در ردیابی شغو و قاتلین مؤثر هستند باید آنها را کنار بگذاری . منظورم افلاطون آس و پاس ، اختر و پوزك است . تا بحال که آنها کاری نکرده‌اند بخصوص افلاطون که تمامی فکرش اینست که هر وقت ترا میبیند پول بگیرد . تو باید راه دیگری را انتخاب کنی .

امیر عشیری

پرسیدم، بنظر تو از چه راهی باید بروم .

- داخل يك باند قاچاق بشو . نکند منصرف شده‌ئی .

- نه، منصرف نشده‌ام .

- پس چرا معطلی .

گفتم، بوسیله پوزك باید ترتیب این کار را بدهم. خودت که میدانی همینطوری نمیشود وارد يك باند قاچاق شد و اما در مورد افلاطون و اختر. خود منهم زیاد به آنها امیدوار نیستم بخصوص اختر ولی خوب، فعلا نمیشود آنها را کنار گذاشت . سرگرد خواست حرفی بزند.. زنگ تلفن صدا درآمد. گوشی را برداشت. پس از آنکه حرفهای طرف را شنید گوشی را گذاشت و رو کرد به من و گفت، از بیمارستان سینا تلفن میکردند . تقی موزرد در آنجا بستریست و میخواهد ترابیند . گفتم، علی چراغی و رفقایش خیلی زود بسراغ قی رفته‌اند. سرگرد گفت، شاید تقی بتواند مشخصات آلهائی که به او حمله کرده‌اند در اختیار بگذارد .

گفتم، مشخصات همدستان علی چراغی را میدانم. با این حال مهبازرامی فرستمش بیمارستان تادرباره ضاربین و مشخصات آنها از تقی سئوالاتی بکند .

ازجا برخاستم بروم.. سرگرد گفت، موضوعی که از تقی باید سئوال شود محل پاتوق علی چراغی و همدستان اوست ممکن است تقی بعلت ترسی که از آنها دارد حرفی نزند ولی باید بهش

تسمه چرمی

اطمینان بدهی که پلیس از او مواظبت میکند بعد هم مرا در حریران بگذار .

گفتم ، تا بحال که اینطور بوده .

– امیدوارم بزودی کلید چند معما را پیدا کنی .

– سمی خودم را میکنم .

بطرف در اتاق رفتم ... سرگرد پرسید ، از افلاطون

خبری نداری ؟

گفتم ، چند روزی هست که ندیدمش .

– به او زیاد امیدوار نباش .

– نمیشود کتارش گذاشت آدمی مثل او ممکن است خبرهایی

بشنود .

– من در کار تو دخالتی نمیکنم .

از سرگرد خدا حافظی کردم و به اتاق خودم رفتم . از

آنجا تلفنی به مهیار گفتم که به بیمارستان برود و از تقی موزرد

راجع به مشخصات ضاربین و پاتوق آنها سئوالاتی بکند .

آن روز هم مثل روزهای قبل ناهار را در اداره خوردم ..

تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود که از دفتر اطلاعات تلفنی به

من اطلاع دادند که يك آقای بنام «پوزك» میخواهد مرا ملاقات

کند .

به متصدی دفتر اطلاعات گفتم که آقای پوزك میتواند بالا

بیاید . منتظرش هستم .

کمی بعد پوزك وارد اتاقم شد . سلام کرد . آهسته در را

امیر عشیری

بست و چند قدمی جلو آمد و گفت ، برای شما خبر مهمی دارم .
گفتم ، آدم احمقی هستی . نباید میآمدی اینجا تلفن
مرا که میدانستی . خوب بود تلفن میکردی .

گفت ، راستش آن تکه کاغذی که شماره تلفن شماراروی
آن نوشته بودم . گم کردم . هر چه گشتم پیداش نکردم این بود
که خودم آمدم . البته میبخشید خودم هم میدانم نباید میآمدم
اینجا .

— بگیر بنشین .

— اگر از آمدن من ناراحت هستید اجازه بدهید بروم .
— بنشین و حرفت را بزن .

پوزك رو بروی میزم ، روی صندلی نشست . پرسیدم ، خبر

مهم چی هست؟

گفت ، آن دفعه که پیش شما بودم راجع به موضوعی که
الان میخواهم بگویم حرفی نزدم . ترسیدم به من ظنن شوید .
گفتم ، بهر حال باید میگفتی .

— هنوز هم دیر نشده .

— نکند دعوت کرده اند که برگردی به شغل سابق !
پوزك از شنیدن این حرف جا خورد بالا بخندی ساختگی
گفت ، شما از کجا میدانید ؟

گفتم ، فقط حدس زدم ممکن است موضوع از این قرار باشد .
آهسته سرش را تکان داد و گفت ، بله ، درست حدس زدید .
تقریباً يك ماه پیش بود که رحمان بدیدنم آمد و از من خواست

که برگردم بکار سابقم و برای او کار کنم .

پرسیدم ، منظور ت همان رحمان شله است که پای چپش کمی میلنگد ؟

پوزك گفت ، شما که او را بهتر از من میشناسید !

پرسیدم ، وقتی رحمان از تو دعوت بکار کرد ، چه جوابی بهش دادی ؟

گفت ، جوابش کردم . چون نمیخواستم بشغل سابقم برگردم .
گفتم ، رحمان هم دیگر اصرار نکرد و بدنبال کارش رفت .
و حالا دوباره برگشته . چون فکر کرده ممکن است تصمیم تو عوض شده باشد .

باتعجب گفت ، شما که همه چیز را میدانید !

لبخندی زدم و گفتم ، از حرفهای تو میشود حدس زد که
قضیه از چه قرار است و چه موضوعی باعث شده که این وقت روز
بیائی اینجا .

– بله ، باز هم سروکله رحمان شله پیدا شده .

– کجا ملاقاتش کردی ؟

– دیشب آمد خانه مان .

پرسیدم ، باز هم جوابش کردی . یا هنوز جواب درست و

حسابی بهش نداده ای ؟

پوزك گفت ، قرار است امشب بیاید خانه مان و دوباره با

هم صحبت کنیم ، حالا آمده ام اینجا ببینم نظر شما چیست هر
دستوری که شما بدهید اطاعت میکنم . ضمناً یادتان باشد اگر

امیر عشیری

من داخل باند رحمان بشوم . راجع به محمدشغو و آنهایی که
او را از قطار فرارش داده اند ، خیلی چیزها میتوانم بفهمم .
خودتان بهتر میدانید که بین قاچاقچی ها ارتباط برقرار است .
خنده ای کردم و گفتم ، تو بیشتر بفکر خودت هستی مگر نه ؟

- این چه حرفیه . من مایع شما هستم !

- شوخی کردم . من به تو اطمینان دارم .

- حالا میفرمائید چکار باید بکنم ؟

- تا چند دقیقه دیگر بهت میگم .

تلفنی بیکی از ماموران گفتم که به اتاقم بیاید .. وقتی آن
مامور آمد به او گفتم که همانجا باشد تا من برگردم .. بعد
کتم را پوشیدم و به اتاق سرگرد «سین» رفتم .. باتلفن مشغول
صحبت بود . صبر کردم . وقتی مکالمه تلفنی اش تمام شد . پرسید ،
پاتوق آنها را پیدا کردی ،

گفتم ، مهیار هنوز برنگشته .

- خوب ، چکار داشتی ؟

- رحمان قاچاقچی معروف به رحمان شله را میشناسیش ؟

- آره ، میشناسمش مامورین پلیس در جستجویش هستند .

گفتم ، آمده ام راجع به او صحبت کنم .

سرگرد پرسید ، دستگیرش کرده اند ؟

گفتم ، نه ، ولی رحمان در تهران است دیشب به خانه

پوزك رفته و از او دعوت بکار کرده .

- این موضوع را از کی شنیدی ؟

تسمه چرمی

- از پوزك . تواتاق من نشسته .

- نباید میآمد اینجا !

- حماقت کرده ، بهش گفته بودم که تلفنی بامن تماس بگیرد .

سرگردسین گفت ،

- در واقع پوزك آمده بود اینجا که از ما بپرسد دعوت

رحمان قاچاقچی را قبول کند یا نه !

بعد همراه بالبخندی خفیف اضافه کرد :

- ضمناً انتظار هم ندارد که جواب منفی بشنود .

گفتم ،

- بهمین منظور آمده بود . ظاهرأ میخواستند باماهمکاری بکند

سرگرد گفت ،

- راجع به این موضوع تو باید تصمیم بگیری .

گفتم ،

- ولی اول باید نظر ترا بدانم چیست .

سرگرد گفت ،

- هر تصمیمی که تو بگیری مورد تأیید من است . از روز

اول هم نظر من این بود که تو از يك راه صحیح و اطمینان بخش

وارد یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر شوی . ولی تو کلید

ماموریت را در اطلاعاتی که قرار است افلاطون آس و پاس و

اختر ، خواهر مقتوله برای بدست بیاورند جستجو میکردی .

و حالا متوجه شدی که نمیشود منتظر آنها نشست .

- روی افلاطون بیشتر از اختر حساب میکردم . آدمهایی

امیر عشیری

مثل افلاطون آس و پاس که در کافه‌ها، بارها، پرسه میزنند و استراق سمع میکنند. اطلاعات جالبی بدست میآورند.

— بهتر است راجع به پوزك صحبت کنیم.

— پس تو موافقی که او دعوت رحمان را قبول کند.

سرگرد گفت،

— دريك صورت موافقم که پوزك وسیله ورود ترا به باند

رحمان آماده کند.

گفتم،

— خود منهم درباره همین موضوع دارم فکر میکنم.

سرگرد گفت،

— خودت ترتیب کار را بده ضمناً به پوزك یادآوری کن

که طبق تعلیمات و دستور ما باید کار بکند. منظورم اینست که

کلیه فعالیت‌های افراد باند رحمان را به تو که بزودی یکی از

افراد باند او خواهی بود اطلاع بدهد دیگر حرفی ندارم.

لبخندی زدم، گفتم،

— شاید این راه مارا به مقصودمان برساند.

سرگرد گفت،

— مطمئناً موفق میشویم.

از دفتر کار سرگرد بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم..

پوزك به حالت انتظار نشسته بود. پشت میزم نشستم. نگاهم را

به او دوختم. پرسیدم:

— این رحمان که ترا دعوت بکار کرده قلی رحمان نیست؟

پوزك گفت ،

– بله ، خودش است . شما باید بهتر از من بشناسید من .
گفتم ،

– این را میدانی که رحمان تحت تعقیب است ؟

پوزك از شنیدن این خبر جاخورد . گفت ،

– خیر قربان ، نمیدانستم . دلیلش هم اینست که خیلی

وقت است خودم را کنار کشیده ام . جالا میخواهید بدست من ،

دستگیرش کنید . شمارا بخدا او را توخانه من دستگیر نکنید .

چون آن وقت افراد او روزگارم را سیاه میکنند .

بالبخندی خفیف گفتم ،

– اگر قرار بود او را توخانه تو دستگیرش کنیم ، موافقت

نمی کردیم که دعوتش را قبول کنی .

– پس شما موافقت میکنید که من برگردم به کار سابقم .

– نه آنطور که پیش خودت حساب کرده ای .

در جای خودش جنبید ، گفت ،

– من هیچ حسابی پیش خودم نکردم . فقط میخواهم

خدمتی به شما کرده باشم . خودتان بهتر میدانید که باندهای

قاچاق درعین حال که باهم در ارتباط هستند گاهی هم رو دست هم

بلند میشوند . بهمین دلیل من میتوانم اطلاعاتی که شما میخواهید

بدست بیاورم . حتی ممکن است قاتل اکبر سیاه را هم بشناسم .

گفتم :

– تو طبق تعلیمات و دستوراتی که از ما میگیری باید به

امیر عشیری
کار خودت در باند رحمان ادامه بدهی.
پوزك گفت ،

- هر دستوری که شما بدهید اطاعت میکنم . ولی منهم
پیشنهادی دارم .

- چه پیشنهادی ؟

- مرا بحال خودم بگذارید .

- بیشتر توضیح بده .

گفت ،

- بعضی وقتها دستورات و تعلیمات پلیس شما کار را خراب
میکند . منظورم اینست که من بهمان روش سابق خودم باید برای
رحمان کار بکنم . او آدم تیز هوشی است و اگر يك خرده راه
را عوضی بروم او خیلی زود دست مرا میخواند و آن وقت شما
باید جنازه ام را پیدا کنید .

گفتم ،

- منظور مرا درست نفهمیدی . تو در کار خودت کاملاً
آزادی . تنها بامن باید ارتباط داشته باشی و هر اتفاقی که در
باند رحمان می افتد گزارش کنی . بخصوص فعالیت های او و
افرادش را .

پوزك پرسید ،

- به چه وسیله ای باید شما را در جریان بگذارم ؟

سیگاری آتش زدم . گفتم ،

- خیلی ساده است . تو باید مرا به رحمان معرفی کنی .

با تعجب گفت ،

- شما میخواهید وارد باند رحمان شوید ؟

پرسیدم ،

- چرا تعجب کردی ؟

گفت ،

- قبلاً راجع به این موضوع حرفی نزده بودید .

پکی به سیکارم زدم . گفتم ،

- تازه اول کار است . اینطوری زودتر به نتیجه میرسیم .

دستهایش را که روی زانوهایش گذاشته بود بهم قلاب

کرد . گفت ،

- هر کاری بگوئید میکنم . ولی باید احتیاط کنیم که

رحمان از اصل قضیه بوئی نبرد . چون آن وقت جان هر دومان

به خطر می افتد . رحمان آدم بیرحمی است . دریک چشم برهم

زدن هم شما و هم مرا نابود میکند .

لبخندی زدم ، گفتم ،

- تو از حالا داری آیه یأس میخوانی .

با تبسم گفت ،

- من دارم شمارا با کاری که میخواهید شروع کنید آشنا

میکنم .

پرسیدم ،

- از کجا میدانی که به فوت و فن کار وارد نیستم ؟

شانه هایش را بالا انداخت ، گفت ،

امیر عشیری

- همینطوری گفتم، خدا کند که بدانید چه کار باید بکنید.

- حالا خوب گوش کن ببین چی میگویم.

- گوشم باشماست.

پوزك را باتعلیمانی در زمینه کار جدیدش آشنا کردم.

کاری که او باید شروع میکرد. در واقع ماموریت پلیسی در

سطح همکاری افراد عادی بامامورین پلیس محسوب میشد.

پرسیدم،

- موضوع دستگیری شد که باید چه کار بکنی.

خندید و گفت،

- حالا دیگر يك مامور پلیس هستم. امیدوارم بتوانم

بدستگاه شما خدمتی انجام بدهم.

سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم. گفتم،

- اگر مواظب رفتار و حرف زدنت باشی، مطمئناً رحمان

یا افرادش به تو ظنن نمی‌شوند. ضمناً در فکر منهنباش حواست

به کار خودت باشد. حالا میتوانی بروی.

- دیگر فرمایشی ندارید؟

- نه، فقط سعی کن شماره تلفن واسم شمارمن و حرفهائی

که زده‌ام یادت نرود.

- مطمئن باشید يك کلمه‌اش هم یادم نمیرود.

پس از رفتن پوزك، سرگردسین را در جریان گذاشتم.

سرگرد پرسید،

- چرا قهوه‌خانه شهدی غلامعلی را انتخاب کردی؟

گفتم ،

- برای انتخاب محل خیلی فکر کردم . قهوه خانه مشهدی
غلامعلی ، پاتوق آدمهائی مثل من است . آنجا از هر لحاظ با
وضعی که من دارم مناسب است .

سرگرد گفت ،

- ظاهراً نقشه تو باید حساب شده باشد .

گفتم ،

- فعلاً نمیشود اظهار نظر کرد .

بعد راجع به تماسهائی که بین سرگرد و خودم باید صورت
میگرفت ، قرارهائی گذاشتیم . به سرگرد توصیه کردم . تامدتی
که بعنوان يك قاچاقچی در باند رحمان کار میکنم ، ماموریت
من باید کاملاً محرمانه باشد . حتی همکارانم هم نباید از غیبت
من چیزی بدانند .

دو حدود ساعت شش بعد از ظهر بود . بامهیار به خانه ام
رفتم . لباسم را عوض کردم . ریخت و قیافه يك آدم بیکار
را بخودم گرفتم . چیزهائی که توی جیب های کتم گذاشتم عبارت
بود از يك چاقوی ضامن دار ، يك ناخن گیر که بزنجیر وصل بود
کیف چرمی مستعملی که عکس خودم را بالباس سربازی زیر طاق
آن گذاشته بودم و مقداری هم پول .

هوا تاریك شده بود که مهیار را مرا با اتومبیل خودش
در حوالی میدان «اعدام» پیاده کرد . از آنجا تا قهوه خانه مشهدی
غلام چندان راهی نبود . از آن لحظه يك آدم بیکار بودم به

امیر عشیری

اسم «سیکان» به لهجه مشهدی حرف می‌زد. حتی طرز راه رفتنم
را هم تغییر دادم

مشهدی غلامعلی مرا می‌شناخت، کی وجه کاره هستم. وقتی
جلو می‌زد خلش ایستادم. تا چند لحظه نتوانست مرا بشناسد و
همینکه فهمید تازه واردی که جلو می‌زش ایستاده کی وجه کاره
است. از پشت می‌زش بلند شد.

آهسته گفتم ،

— خیال کن مرا نمی‌شناسی. بگیر بنشین.

پرسید،

— اتفاقی افتاده ؟

گفتم ،

— مگر نشنیدی چی گفتم ، ما همدیگر را نمی‌شناسیم. در
قهوه‌خانه توهم اتفاقی نیفتاده. قرار است يك نفر به اینجا تلفن
بکند و شخصی را به اسم سیکان ، پای تلفن بخواند. سیکان من
هستم که شبها یکی دو ساعت به قهوه‌خانه تومیايم و ضمناً دنبال کار
هم می‌گردم. منظورم را فهمیدی .

آهسته سرش را تکان داد. گفت ،

— بله، فهمیدم .

گفتم ، تو مشغول کارت باش منهم يك گوشه‌ای مینشینم .
رفتم روی يك صندلی چوبی نشستم . بسته سیکار اشنو
کاغذی را از جیبم بیرون آوردم . سیکاری آتش زدم شاگرد
قهوه چی يك استکان چای قند پهلو ، روی میز ، جلو من گذاشت.

تسمه چرمی

چای را توی نعلبکی ریختم و نوشیدم نگاهم به مشهدی غلامعلی بود که دستهایش را روی میز گذاشته بود و تسبیح دانه درشت کهربائی را با انگشتانش میگرداند. هر موقع که زنگ تلفن صدا در میآمد منتظر بودم که مشهدی غلامعلی صدایم بکند.

در حدود ساعت ده شب بود. تلفن قهوه خانه برای چندمین بار صدا در آمد.. مشهدی غلامعلی طبق معمول گوشی را برداشت. لحظه ای بعد مرا صدا کرد.

— سیکان بیا با تلفن صحبت کن.

از جابر خاستم .. به میز مشهدی غلامعلی نزدیک شدم.

پرسیدم ،

— کارم داشتی، مشتی؟

گفت ،

— بیا صحبت کن، ترا میخواهند.

گوشی را از دستش گرفتم.

— الو، جناب عالی.

صدای پوزک را شنیدم گفت ،

.. با سیکان میخواهم صحبت کنم.

.. خودم هستم، شما کی هستید.

— پوزک، شناختی؟

.. آره، شناختمت. اما صدات عوض شده. خوب. حالت

چطوره.

— ببینم هنوز هم داری دنبال کار میگردی؟

امیر عشیری

-- هنوز کار نان و آب داری پیدا نکرده ام .

- من يك کار نان و آب دار برایت پیدا کرده ام .

با خوشحالی گفتم ،

-- زنده باشی پوزك جان . خوب ، این کاری که پیدا کرده ای

چه جور کاریست ؟

پوزك گفت ،

-- از پشت تلفن نمیتوانم شرحش را بدهم . حضوری باهم

صحبت می کنیم . امشب که کاری نداری .

گفتم ،

-- نه ، کاری دارم و نه جایی می خواهیم بروم .

-- توقعوه خانه باش تا من پیام دنبالت .

-- همین جا منتظرت میمانم .

گوشی را سر جایش گذاشتم و به مهدی غلامعلی گفتم ،

-- ببخشید که مزاحم شدم .

بعد رفتم سر جایم نشستم ، و سفارش يك استکان چای دادم .

تقریباً مطمئن بودم که پوزك ، تنها بدیدن من نمیآید . امکان

داشت خود رحمان پایکی از افرادش بهمراه پوزك باشد .

قهوه خانه خلوت شده بود ، تقریباً ساعت ده و نیم شب بود

که سروکله پوزك پیدا شد همینکه چشمش به من افتاد جلو آمد .

گفت ،

-- بلندشو برویم .

برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشم تعارفش کردم

تسمه چرمی

که يك استكان چای مهمان من باشد . آهسته گفت ،

-- بیرون منتظرمان هستند .

-- پس تنها نیستی .

-- نه ، دونفر از بچه های رحمان بامن هستند .

-- کجا باید برویم ؟

پوزك گفت ،

-- راجع به تو بارحمان صحبت کردم . همین امشب میخواهد

ترا ببیند بلند شو برویم .

گفتم ،

-- اسم من که یادت نرفته !

-- سیکان ، این اسم یادم نمی رود .

-- سیکان ، بچه مشهد .

از روی صندلی بلند شدم . پول دو استكان چای را به

مشهدی غلامعلی دادم و بدنبال پوزك از درقهوه خانه بیرون آمدم .

آنطرف خیابان رو بروی قهوه خانه يك اتومبیل بزرگ سیاه -

رنگ جلب نظر میکرد . دونفر توی آن اتومبیل نشسته بودند

موقعی که به آنطرف خیابان میرفتیم پوزك اشاره به آن اتومبیل بزرگ

سیاه رنگ کرد گفت ،

-- آن دونفری که تو آن اتومبیل نشسته اند از افرادرحمان

هستند .

-- باید سابقه دار باشند .

-- خیلی وقت است برای رحمان کار میکنند .

امیر عشیری

به اتومبیل نزدیک شدیم .. بدنبال پوزك ، سوار اتومبیل
شدم سلام کردم . یکی از آن دو مرد که جلو نشسته بودند جواب
سلام را داد و کمی بعد حرکت کردیم .

مرد جوانی که بغل دست راننده نشسته بود ، يك بری
نشست . رویش را بجانب من کرد . پرسید :

- اسمت چیه ؟

گفتم ، سیکان اهل مشهد .

- فکر نمیکنم بچه مشهد باشی .

- مال اطراف مشهد هستم .

- از لهجه ات پیدا است .

پرسید ، چه کارهائی بلدی ؟

گفتم ، هر کاری باشد میکنم . چون خیلی بیکاری کشیده ام .

رو کردم به پوزك گفتم ،

- بالاخره نگفتی چه کاری برایم پیدا کرده ای .

آن مرد گفت ،

- اسم من طارم است . اگر خدا بخواهد ما باید باهم

کار بکنیم .

پرسیدم ،

- شما چه کار میکنید منظورم اینست که شغلتان چیست ؟

طارم گفت ،

- کم کم میفهمی . بالاخره مشغولت میکنیم . از بیکاری

که بهتر است .

تسمه چرمی

رائنده سکوتش را شکست . گفت ،

- این سیکان هنوز سلام نکرده ، میخواهد از کارهای ما
سر در بیاورد .

گفتم ، - چرا ناراحت شدی ، بالاخره باید بفهمم چه
کاری می خواهید به من بدهید .

- پوزك آهسته پایش را به پایم زد و فهماند که سکوت کنم .
طارم گفت ،

- آتشت خیلی تنده صبر داشته باش پسر .

گفتم ، باشد صبر میکنم .

مسیر ما از خیابان شاهپور در جهت شمال آن خیابان بود .

از چهار راه حسن آباد که گذشتیم . پوزك رو کرد به من ، گفت ،

- از اینجا تا مقصد باید چشمهای ترا ببندیم .

با تعجب ساختگی گفتم ،

- برای چه باید چشمهایم را ببندید !

طارم گفت ،

- مگر قرارمان این نشد که صبر داشته باشی پس هر کاری

که می گوئیم باید بکنی .

بعد رو کرد به پوزك گفت ،

- آن عینك را بده به سیکان .

پوزك ، عینکی از جیب کتش بیرون آورد . آنرا به من

داد گفت ،

- بزن به چشمایت .

امیر عشیری

وقتی عینک را به چشمهایم زدم . چشمهایم را تاریکی مطلق گرفت . شیشه عینک برنگ سیاه بود . حتی بغل دار هم بود ، از روبرو و نه از بغل ، نمی توانستم بیرون را ببینم .

پوزک پرسید : ناراحت که نیستی ؟

خنده ای کردم ، گفتم ،

- هیچ کجا را نمی توانم ببینم . انگار که کور مادرزاد

هستم .

طارم گفت ،

- چشمهات تا بیدار به تاریکی عادت بکند ، به مقصد

رسیده ایم .

گفتم ،

- نکند شما می خواهید مرا بدزدی و این جور چیزها

وا دارید !

طارم گفت ،

- کی گفت می خواهیم برویم دزدی .

گفتم ، خلاصه نان دزدی از گاوی من پائین نمی رود .

راننده با خنده گفت ،

- نانهای دیگر چطور !

پرسیدم .

- مثلاً چه جور نانی ؟

طارم مرا مخاطب قرار داده گفت ،

- می توانی چند دقیقه ساکت باشی یا نه !

حرفی نزد من ... آنها هم درسکوت فرو رفتند.

با بودن پوزك ، در فکر این نبودم که مسیر اتومبیل را در ذهنم ترسیم کنم . مطمئناً او در اولین فرصت که بامن تماس می- گرفت ، اطلاعات خود را در باره مخفی گاه رحمان در اختیارم می گذاشت .

منی دانم چه مدت در راه بودیم .. وقتی اتومبیل توقف کرد .
پرسیدم ،

- می توانم عینك را بردارم .

پوزك گفت :

- هنوز وقتش نرسیده .

بفاصله کمی از توقف اتومبیل مرا پیاده کردند و بداخل خانه ای بردند ..

پوزك گفت ،

- حالا می توانی عینك را برداری .

روشنائی چراغ اتاق چشمهایم را که از تاریکی مطلق بیرون آمده بود . ناراحت کرد . سرم را پائین گرفتم پرسیدم ،
- اینجا کجاست ؟

صدای طارم را شنیدم گفت ،

- صبر داشته باش پسر بالاخره می فهمی .

کم کم چشمهایم بر روشنائی چراغ اتاق عادت کرد . نگاهی به اطراف انداختم . اتاق نسبتاً بزرگی بود چند تا مبیل چرمی ،

امیر عشیری

يك اشكاف چوبی و يك ميز رنگ ورو رفته ، اثاث اتاق را تشكيل
می داد .

به پوزك گفتم ،

- این چه جور شغلی است که نه آنها حرفی میزنند و نه تو
چیزی می گوئی .

گفت ،

- يك شغل نان و آب دار . اگر رئیس ترا استخدامت
بکند خیلی شانس آورده ای .

با تعجب ساختگی گفتم ،

- رئیس ! اصلا از حرفهای تو سر در نمی آورم .

پوزك گفت ،

- ما برای رئیس کار می کنیم .

گفتم :

- حالا فهمیدم . تو می خواهی مرا وارد يك باند دزدی

یا جیب بری بکنی . من یکی اهل این جور کارها نیستم .

راه افتادم که بروم .. طارم جلو مرا گرفت و بالحنی آمرانه

گفت :

- برگرد سر جاییت .

گفتم :

- شما می خواهید مرا بزور نگه دارید .

طارم گفت ،

- اگر رئیس استخدامت نکرد . خودمان برت میگردانیم

تسمه چرمی

بهمان جائی که سوارت کردیم .

گفتم ، از سر راهم برو کنار .

رفیقش از پشت سر یقه کتم را گرفت و بایک تکان مرا به عقب

کشید و بعد ولم کرد . تعادلم را از دست دادم و عقب عقب رفتم .

پشتم بدیوار خورد .

طارم گفت ،

- کله شقی را بگذار کنار همین جا باش تا تکلیف روشن

شود .

لازم بود ضرب شستم را به آنها نشان بدهم بطرف همان کسی

که مرا هل داده بود رفتم . بی آنکه حرفی بجا و بز نم یسک سیلی

بصورتش خواباندم .. بامن گلاویز شد . میج دستش را گرفتم و با

یک حرکت سریع او را بدور خودش چرخاندم و در وضعی قرار گرفت

که هیچ جور نمی توانست نه خودش را از آن وضع نجات بدهد و نه

عکس العمل نشان بدهد .

طارم خندید ، گفت ،

به سیرج ، بدجوری گرفتارت کرده .

آن مرد که اسمش سیرج بود کوشید که خودش را از آن

وضع بیرون بکشد . ولی بی فایده بود . او را به جلو هل دادم

تعادل نداشت . باسر بدر اتاق خورد . در باز شد و او میان در افتاد .

پوزک رو کرد به من ، گفت :

- سیکان تمامش کن .

گفتم ، اول او شروع کرد خودت که دیدی . حالا هم باید

خودش تمامش کند .

سیرچ که حسابی خیط شده بود از کف اتاق بلند شد و
همینکه رو در روی من قرار گرفت، برق تیغه چاقو که تومشتش
بود به من فهماند که با آدم خطرناکی طرف هستم .

پوزك رو کرد به طارم، گفت،

- جلو سیرچ را بگیر .

طارم خندید، گفت،

- بگذار سیکان، امتحان خودش را بدهد .

سیرچ باخشم گفت ،

- این پسر هنوز نیامده دارد عرض اندام میکند. خودم

آدمش میکنم .

پوزك رو کرد به من گفت ،

- هیچ فکر نمیکردم به این زودی شلوغش کنی .

گفتم ، سرجات بایست و انقدر وراجی نکن. مگر نشنیدی

طارم چی گفت ، دارم امتحان میدهم .

پوزك گفت ،

- بروم رحمان را خبرش کنم .

طارم گفت ،

- رحمان میداند ما اینجا هستیم. مزاحمش نشو تنها نیست.

بگذار ببینیم این دو تا چه کار میکنند .

سیرچ دستهایش را از طرفین باز کرده بود و آهسته بطرف

من میامد. من در طرف دیگر اتاق ایستاده بودم و نگاهم به قیافه

دمق شده اش بود... به وسط اتاق که رسید ایستاد و گفت ،
- بایک نیش چاقو آدمت میکنم .

گفتم ،

- عاقل باش پسر ، آن چاقو را غلافش کن .
رو کرد به طارم گفت :

- چاقوی خودت را بده به سیکان که دست خالی نباشد.
همانطور که نگاهم به سیرج بود ، گفتم ،

- چاقو لازم ندارم . دو سال خدمت سر بازی خیلی چیزها
به من یاد داده .

سیرج یک قدم به من نزدیک شد و ناگهان بایک خیز حمله
کرد... مچ دستش را که چاقو در آن بود در هوا قاپیدم و قبل از
آنکه بادرست دیگرش به شکم یا صورتم بکوبد دستش را که توی
دستم بود خیلی سریع پیچاندم . بدور خودش چرخید . آدم کم
قدرتی بود دستش را از پشتش بالا بردم چاقو هنوز در دستش بود
نوک آنرا به پشت گردنش گذاشتم و یک فشار به آن وارد کردم
طوری که در پوست گردنش سوزشی احساس کرد و همان لحظه
چاقو را ول کرد . برای بار دوم او را به جلو هل دادم . نتوانست
خودش را نگهدارد به چارچوب در اتاق خورد . و پای در افتاد .
و همینکه خواست بلند شود . پایم را بروی گردنش گذاشتم و به
آن فشار آوردم و گفتم ،

- حالا من ترا آدمت میکنم .

امیر عشیری

طارم وپوزك خنده‌شان گرفت .. طارم گفت ،

— راحتش بگذار میگان، تو برنده شدی .

پایم را از روی گردن سیرچ برداشتم .. با اینکه میدانست

حریف من نمیشود ناگهان از جا پرید و پپای من پیچید خم شدم،

دستم را زیر چانه‌اش بردم و با فشاری که به آن وارد آوردم سرش

را به عقب خم کرد و بادست دیگرم. دوتا سیلی محکم به او زدم.

پایم را ول کرد. تصمیم گرفتم او را سر جایش بنشانم. از جلو

یقه کتش را گرفتم و او را از کف اتاق بلندش کردم و از اتاق

انداختمش بیرون مثل نعش بر کف راهرو افتاد .

طارم دستش را بازویم گرفت ، گفت:

— معلوم می‌شود آدم گردن کلفتی هستی.

گفتم ،

— در مقابل آدمهای با معرفتی مثل تو گردنم از موهم

نازکتر است .

در همان موقع رحمان از در دیگر اتاق، وارد شد. او را

از روی عکسهایش که در اداره خودمان دیده بودم شناختمش .

سیاه چهره و کوتاه قد بود . در حالی که لبان کبود رنگش را

لبخندی از هم گشوده بود، بطرف من آمد . گفت ،

— از لای در ناظر زور آزمائی تو با سیرچ بودم. از همین

حالا می‌توانی روی من حساب کنی باید آدم زرنکی باشی.

پرسیدم ،

— شما کی هستید؟

تسمه چرمی

خنده‌ای کرد. گفت ،

- به من می‌گویند رحمان سیاه قاچاقچی .

رو کردم به پوزك ، گفتم ،

- این شغل نان و آب دار مال خودت .

رحمان دستش را روی شانهم گذاشت . گفت ،

- پول تو این کار پیدا می‌شود .

گفتم ، پول و خیلی چیزهای دیگر .

ابروهای پرپشتش را درهم کشید . گفت ،

- مثلاً چه چیزهایی ؟

گفتم ، مثلاً سروکله پلیس و ژاندارم .

دستش را از روی شانهم کشید ، گفت ،

- آخرین باری باشد که اسم ژاندارم و پلیس را از زبانت

می‌شنوم .

همانطور که به چشمان سیاهش خیره شده بودم گفتم ،

- مگر غیر از اینست !

رحمان نگاهش را به پوزك دوخت . گفت ،

- به سبکان بگو که نمی‌خواهم اسم پلیس و ژاندارم را بشنوم .

پوزك گفت ،

- بعداً بهش می‌گویم .

رحمان رو کرد به من و گفت ،

- به آدمهایی مثل تو احتیاج دارم . باش همین جا کم کم

به این کار عادت می‌کنی . فکر روبرو شدن با پلیس و ژاندارم

امیر عشیری

راهم از سرت بیرون کن . ما از آنهایی نیستیم که دم به تله بدهیم . فعلاً هزار تومان از طارم بگیر که بی پول نباشی .
و انمود کردم که از شنیدن رقم هزار تومان سخت متحیر شده‌ام . گفتم ،

— هزار تومان !

رحمان سیاه آهسته سرش را تکان داد . گفت ،

— آره ، هزار تومان پول جیبی .

صدای زنگ در بلند شد . معلوم بود که یکی از افراد رحمان است . چون صدای زنگ برمز بود . رحمان به طارم گفت ،
— باید علی باشد اگر او بود بهش بگو برود بالا .
طارم رفت که در خانه را باز بکند . اسم علی که بگو شم خورد . به اینطوری حدس زدم ممکن است علی چراغی باشد . شاید هم يك نفر دیگر که اسمش علی بود . بهر حال حواسم رفت به بیرون اتاق .

رحمان نگاهش را به من دوخت . گفت : خودت را حاضر کن . چون فردا باید يك سفر بروی همدان و برگردی .
پرسیدم ، تنها باید بروم .

گفت ، طارم و پوزك هم باتو هستند .

صدای بازوبسته شدن در خانه را شنیدم .. کمی بعد طارم برگشت و به رحمان گفت ،

— علی چراغی بود ، رفت بالا . ضمناً به اندازه هزار تومان پول ندارم که بدهم به سیگان .

رحمان گفت ،

– بیا از خودم بگیر .

بعد رو کرد به من . گفت ،

– با سیرچ آشتی کن ، همه باید باهم کار کنید .

پوزك گفت ،

– من هر دوشان را باهم آشتی می‌دهم سیکان ، آدم

بیراهی نیست .

رحمان و طارم . از اتاق بیرون رفتند... پوزك من و سیرچ

را باهم آشتی داد... حواسم شش دانك به بیرون اتاق بود با بودن

علی چراغی در آن خانه احساس ناامنی می‌کردم . دستگاه مخابره

كوچك جیبی که از نوع «وی . اچ . اچ . اف» بود و ظاهراً

يك رادیو جیبی به حساب می‌آمد . توی جیبم بود می‌توانستم

ببهمانه رفتن بدستشوئی بوسیله آن دستگاه با سرگرد «سین» تماس

بگیرم ولی نشانی خانه‌ای را که در آنجا بودم نمی‌دانستم . چون

وقتی مرا به آنجا آوردند چشم‌هایم را با عینك مخصوصی بسته

بودند که نتوانم بیرون را ببینم از پوزك ، هم نمی‌توانستم نشانی آن

خانه را ببرسم چون سیرچ آنجا بود .

هر سه‌مان در سکوت فرو رفته بودیم... پوزك هم که اسم

علی چراغی را شنیده بود نگران بنظر می‌رسید و به من نگاه می‌کرد

در آن موقع . احساس کردم کسی از لای در اتاق ، داد ، مرا

نگاه می‌کند .

حدس زدم باید علی چراغی باشد . دلیل حدسی که زده

امیر عشیری

بودم این بود که آمده بود «سیکان» را که من بودم ببیند. انگیزه
علی چراغی برای دیدن من آنهم دزدکی. باید این میبود که
رحمان مرا با دعوائی که با سیرچ کرده بودم به اوشناسانده بود.
چند دقیقه بعد طارم برگشت و به سیرچ گفت،

— برو ببین رحمان چه کارت دارد.

وقتی سیرچ از اتاق بیرون رفت.. طارم رو کرد به من

و پوزك و گفت،

— همین الان باید حرکت کنیم.

پوزك پرسید،

— کجا باید برویم؟

طارم گفت، همدان، مقداری جنس باید تحویل بگیریم.

گفتم، قرار بود فردا حرکت کنیم.

طارم پوزخندی زده گفت،

— همین الان به رحمان خبر رسید که جنس حاضر است.

پرسیدم،

— هزار تومانی که رحمان گفته بود چی شد؟

طارم يك دسته اسکناس از جیبش بیرون آورد. ده تا

اسکناس صد تومانی شمرد و آنرا به من داد گفت،

— اینهم هزار تومان.

خنده‌ای کردم گفتم،

— حالا دیگر عقیده‌ام عوض شد. شغل از این بهتر نمی‌شود.

طارم گفت،

تسمه چرمی

- وقتی برگردیم. دوهزار تومان دیگر انتظارت را میکشد.
گفتم ،

- در عمرم اینقدر پول ندیده بودم. فقط اسم هزار تومان
را می شنیدم .
- شغل نان و آب دار یعنی این.

گفتم ،
- باید ممنون تو باشم که این نان را تو دامنم گذاشتی.
رو کردم به طارم پرسیدم ،
- کی باید حرکت کنیم .
طارم گفت ،

- سیرچ که برگردد راه می افیم . آخه ، مادر خرج
سیرچ است .

و انمود کردم که هزار تومان ذوق زده ام کرده ، با آن
احساس گفتم ،

- هیچ فکر نمی کردم به این راحتی ، صاحب هزار تومان
پول بشم .

سیرچ برگشت گفت ،

- راه می افیم ..

بعد رو کرد به من پرسید ،

- تو رانندگی می دانی؟

گفتم ،

- بلدم اما تصدیق ندارم .

طارم گفت ،

- باشد اشکالی ندارد .

همه باهم از آن بیرون آمدیم .. طارم و سیرچ روی صندلی عقب نشستند. پوزك و منهم جلو .. اتومبیل را روشن کردم . و آنرا برای انداختن .. نقشه آنها بوضوح مشخص بود. ظاهراً مقصد همدان و تحویل گرفتن جنس بود ولی در واقع آنها بدستور رحمان برای پوزك و من نقشه کشیده بودند که خارج از تهران و قبل از روشن شدن هوا ما دو نفر را بقتل برسانند . حدس زده می شد که علی چراغی مرا شناخته به رحمان گفته که من «سیکان» مأمور پلیس هستم .. آنها خیلی سریع دست بکار شدند که این مأمور پلیس و پوزك که او را معرفی کرده بود . هر دو را از بین ببرند .

بین راه ، آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم ،

- به من اسلحه نمی دهید ؟

طارم گفت ،

- چرا آن موقع که تو خانه بودیم نگفتی که از رحمان

يك اسلحه بگیریم .

گفتم ،

- راستش یادم نبود .

پوزك گفت ،

- منهم اسلحه ندارم .

طارم گفت ،

تسمه چرمی

- وقتی برگشتیم تهران ، خودم برای هردوتان اسلحه
میگیرم. حرفه ما طور است که باید همیشه مسلح باشیم .
گفتم ،

.. آن وقت مجبوریم وقتی با ژاندارمها یا پلیس روبرو
شدیم دست به اسلحه ببریم .

سیرج گفت ،

- توهم که همه اش از ژاندارم و پلیس دم میزنی .
گفتم ،

- به این علت که آنها شب و روز دنبال امثال ما هستند.
طارم گفت ،

- مگر یادت رفته که رحمان گفت دیگر نباید اسم ژاندارم
و پلیس را ببری.
گفتم ،

- آره ، هیچ یادم نبود .

وارد خیابان ایزنهاور که شدیم گفتم ، من شام نخورده ام.
سر راهمان باید دوتا ساندویچ بخرم از گرسنگی دارم غش میکنم.
طارم گفت ،

- همین نزدیکیها باید يك اغذیه فروشی باشد .

اواسط خیابان ایزنهاور چشمم به يك اغذیه فروشی افتاد
که درمغازه اش باز بود .. کنار خیابان اتومبیل را نگاه داشتم
و گفتم ،

- میروم ساندویچ بخرم .

طارم گفت ،

- سیرج مادر خرج است. باهم بروید .

گفتم ،

- بهتر است خود سیرج برود و دوتا ساندویج بخرد .

سیرج گفت ،

- خودم تنها میروم .

طارم گفت ،

- جید تا ساندویج بخر. منم گرسنه هستم .

پوزك گفت ،

- من اشتها ندارم .

سیرج پیاده شده و به آنطرف خیابان رفت که چند تا

ساندویج بخرد .

اسلحه کمری را که به ساق پایم بسته بودم ازجایش بیرون

آوردم يك بـری نشستم . لوله اسلحه را رویه طارم گرفتم .

گفتم ،

- دستهایت را ببر بالا و بگذار روی سرت .

پوزك که توخودش فرو رفته بود. جان گرفت .. و گفت ،

.. چه کار می خواهی بکنی .

گفتم ،

.. هر کاری می گویم بکن. برو پائین اسلحه طارم را بگیر .

پوزك از اتومبیل پائین رفت . درست راست عقب را باز

کرد. دست بزرگت طارم برد و اسلحه کمری او را از شانه بندش

تسمه چرمی

بیرون کشید و بر گشت سر جایش .

طارم برای چند لحظه زبانش بند آمده بود . . بعد بالکننت
گفت ،

.. تو . . تو پلیس هستی .

گفتم ،

.. مگر علی چراغی به تو واربابت نگفته بود که من چه
کاره هستم .

بالحنی کینه آمیز گفت ،

.. تو خانه باید هر دوتان را می کشتیم .

گفتم ،

.. خیال می کنی ، می توانستید ما دونفر را بکشید . همان
موقع که از پیش اربابت برگشتی و گفتی که باید برویم همدان
می دانستم چه نقشه ای کشیده اید .

پوزك گفت ،

.. پس اینها نقشه کشتن ما را کشیده بودند !

باخنده ساختگی گفتم ،

.. البته نقشه قتل را علی چراغی کشیده بود .

طارم به پوزك گفت ،

.. پس توبه ما خیانت کردی !

گفتم ،

.. اگر بشود اسمش را خیانت گذاشت .

پوزك گفت ،

امیر عشیری

-- اگر زیاد حرف بزنی. يك گولله توشكمت خالی میکنم.
به طارم گفتم ،

-- تو وسیرچ می خواستید مادونفر را بکشید ولی مارودست
شما بلند شدیم .

مضطررانه پرسید ،

-- حالا چه کار می خواهی بکنی .

گفتم ، جز زندان جای دیگری مناسب تو وسیرچ نیست .
پوزك گفت ،

-- سیرچ دارد بر می گردد .

به پوزك گفتم ،

-- مواظب طارم باش . اگر دست از پا خطا کرد ، راحتش

کن .

از اتومبیل پائین رفتم . وانمود کردم که می خواهم نگاهی
به چرخهای اتومبیل بکنم . حواسم پیش سیرچ بود که داشت به
اتومبیل نزديك می شد .

-- طوری شده سیکان .

-- نمی دانم چرا لاستیکها داغ شده دست بگذار ببین .

سیرچ که پاکت ساندویچ در دستش بوده کمی خم شد . دست
به لاستيك عقب اتومبیل گذاشت . در همان لحظه لوله اسلحه من به
پشت گردنش نشست . آهسته گفتم ،

-- خیلی آرام بلند شو .

وحشت زده گفت ،

تسمه چرمی

— چه کار داری می‌کنی .

گفتم ،

— اسلحه‌ات را در پیار و بگذار روی سقف اتومبیل .

گفت ،

— ولی ما باهم دوست هستیم .

پوزخندی زدم گفتم ،

— خودت هم می‌دانی که از اولش هم باهم دوست نبودیم .

یعنی از وقتی که علی چراغی وارد آن خانه شد و به شما گفت که من کی هستم .

سر راست گرفت . خواست رویش را به طرف من برگرداند .

گفتم ،

— همینطور که هستی باش . اسلحه‌ات را در پیار .

اسلحه کمریش را از زیر کتش بیرون آورد و آنرا روی

سقف اتومبیل گذاشت ... اسلحه را برداشتم ، گفتم ،

.. حالا برو بغل دست رفیقت بنشین .

در اتومبیل را باز کرد و رفت بغل دست طارم نشست ...

به پوزك گفتم ،

— مواظب هر دو شان باش .

از همانجا با مرکز ارتباطات اداره خودمان تماس را دیوئی

گرفتم و این پیام را برای سرگرد «سین» فرستادم :

«حضور شما در اداره ضروریست ، از متصدی مخابرات

خواستم که سعی کند سرگرد را هر کجا هست پیدا بکند و پیام مرا

به او برساند.

پس از قطع ارتباط پوزك را پشت فرمان اتومبیل نشاندم و
خودم بغل دست او نشستم گفتم ،
- اداره پلیس .

پوزك اتومبیل را برام انداخت . . به طارم و سیرچ گفتم که
اگر دست از پا خطا کنند بفارغشان شلیک می کنم .
طارم گفت :

- باتو هستم پوزك ، جان سالم بدر نمی بری .
پوزك گفت ،

- اگر اجازه داشتم ، هر دو تن را می کشتم .
سیرچ گفت ،

- رحمان احمق را بگو که به پوزك اعتماد کرده بود .
گفتم ،

- همین امشب رحمان هم به شما دو تا ملحق می شود .

طارم خنده ای کرده گفت ،

- مگر جای پایش را پیدا کنی .

پرسیدم ،

- لابد من و پوزك راهم می خواستید مثل اکبر سیاه و آذر

پاریسی بکشید هان . ؟

سیرچ گفت ،

- ما، آن دو تارا نکشتیم .

پرسیدم ،

تسمه چرمی

کی آنها را کشته ؟

طارم گفت ،

— مانمی دانیم خودت بگرد ، قاتلشان را پیدا کن

سیرچ گفت ،

— آره ، مانمی دانیم .

گفتم ،

— قاتل آن دونفر ، علی چراغی است . مگر نه ،

طارم گفت :

— يك دفعه كه گفتم مانمی دانیم ، اگر فكر می کنی قاتل آن

دوتا علی چراغی است . برو دستگیرش كن .

پرسیدم ،

— محمد شغو کجاست !

هر دو با هم گفتند ،

— محمد شغو !

طارم گفت ،

— نمی شناسیمش .

پرسیدم ،

— علی چراغی هم برای رحمان کار می کند ؟

طارم گفت ،

— هم کار می کند هم نمی کند

پرسیدم ،

— علی چراغی ، دیگر برای کی کار می کند ؟

سیرچ گفت ،

- از خودش بپرس ،

- بعد خندید ، اضافه کرد ،

- البته اگر بتوانی دستگیرش کنی .

طارم گفت ،

- رحمان و علی چراغی هر دوشان حماقت کردند وقتی علی

چراغی تراشناخت که مامور پلیس هستی . باید می گذاشتند که

کلاک تو و پوزک خائن را توی همان خانه بکنیم .

پوزک گفت ،

- حالا پلیس کلاک شما دو تارا می کند .

طارم با اطمینان گفت ،

- این را به یکی بگو که از قانون چیزی سرش نشه . ما نه

جنس با خودمان داشتیم و نه اینکه آدم کشته ایم .

گفتم ،

- دو تا قاچاقچی مسلح ،

طارم گفت ،

- مقصود ؟

گفتم ،

- مقصودم اینست که بدون جواز اسلحه حمل می کردید .

سیرچ بالحنی که معلوم بود کمی مضطرب شده گفت .

- واضحتر بگو ،

گفتم ،

تسمه چرمی

.. ممکن است هر دو تن را تیر باران کنند .

هر دو شان خندیدند ... از خنده شان احساس می شد که

خطر را حس کرده اند ... طارم گفت ،

.. با این حرفها نمی توانی مارا به حرف بیاری ،

پوز خندی زدم ، گفتم ،

.. نمی خواهم شمارا به حرف بیارم . چون کار هر دو تن

تمام است .

سیرچ گفت ،

.. حرفهای خوشمزه ای میزنی ،

پوزك گفت ،

— بامرك چندان فاصله ای ندارید

به پوزك گفتم ،

— ساکت باش .

طارم و سیرچ سکوت کردند .. از سکوتشان معلوم بود که

در يك نوع نگرانی واضطراب بسر میبرند . تا آن موقع حتی به

مغزشان خطور نکرده بود که چه سر نوشت وحشتناکی ممکن است

در انتظارشان باشد . — قاچاقچی مواد مخدر ، با اسلحه غیر مجاز

هر دو شان را سخت بو حشت انداخته بود .

در حدود ساعت يك بعد از نیمه شب بود که طارم و سیرچ را

به مأمورین تحویل دادم که بزندان ببرند ..

سرگرد «سین» که با عجله به اداره آمده بود ببیند چه

اتفاقی برای من افتاده ، در دفتر کارش منتظرم بود .

امیر عشیری

وقتی ماجرا را برایش شرح دادم گفت ،

— نه من و نه خودت فکر نمی کردیم که با همچو وضعی

رو برو شوی .

گفتم ،

— آنها تصمیم داشتند. من و پوزك را آنطور بکشند که

اکبرسیاه و آذر پاریسی را بقتل رسانده بودند .

دربازرسی بدنی از آنها در جیب هر کدامشان يك تسمه

چرمی پیدا کردیم .

سرگرد پرسید ،

— حالا خیال داری برگردی بهمان خانه ؟

گفتم ،

— تا دیر نشده باید رحمان و علی چراغی را دستگیرشان

کنیم .

— با احتیاط وارد آن خانه بشو .

— دوما مور بیشتر باخودم نمی برم .

— مواظب خودت باش .

— خیالت راحت باشد .

از اتاق سرگرد بیرون آمدم و با دوما مور بطرف مخفی

گاه «رحمان» حرکت کردم. پوزك هم بامن بود... مخفی گاه

«رحمان» خانه دو طبقه ای بود . در یکی از خیابانهای شمالی

شهر آرا .

من با پوزك و یکی از مأمورین باهمان اتومبیلی که زیر

پای طارم و سیرچ بود می رفتیم. مأمور دومی بایکی از اتومبیل-های اداره خودمان پشت سر ما در حرکت بود. پوزك پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. بین راه مشخصات داخلی خانه رحمان را برایم شرح داد.

این را هم باید اضافه کنم که کلید در خانه رحمان پیش من بود. آنرا از جیب کت طارم بیرون آورده بودم. با داشتن کلید براحتی می توانستیم داخل خانه شویم. البته با احتیاط.

بوسیله دستگاه «وی. اچ. اف» با مأموری که بدنبال ما در حرکت بود در ارتباط بودم. به مخفی گاه رحمان که نزدیک شدیم. به مأمور پشت سرمان گفتم که توقف کند و خودش به ما ملحق شود.

پوزك اتومبیل را مقابل در خانه رحمان نگه داشت. صبر کردیم تا مأمور دومی به ما ملحق شد. به آن دو مأمور گفتم که مراقب در و دیوار حیاط خانه باشند و هر کسی که از آنجا بیرون آمد. دستگیرش کنند و اگر قصد فرار داشت بطرفش شلیک بکنند. رو کردم به پوزك گفتم،

— پیاده شو.

از اتومبیل پیاده شدیم. خانه رحمان در تاریکی فرو رفته بود. با کلیدی که همراه داشتم. در خانه را با احتیاط باز کردم. من و پوزك بدنبال هم داخل خانه شدیم چراغ اتاقی که چند ساعت قبل مرا به آن اتاق برده بودند و در آنجا با

امیر عشیری

رحمان رو برو شده بودم هنوز روشن بود .

در خانه را نیمه باز گذاشتم و آهسته به پوزك گفتم ،
- مثل اینکه کسی تو این خانه نیست . صدای حرف نمیاد .
گفت ،

- فقط ممکن است علی چراغی رفته باشد . ولی رحمان از
مخفی گاهش بیرون نمی رود .

- پس باید خوابیده باشد .

- حتماً خوابیده .

- ممکن هم هست تنها نباشد .

پوزك گفت ،

- رحمان هیچوقت تنها نیست . بیشتر شبها مترسش اینجا

میماند .

گفتم ،

- تو جلو برو .

پرسید ،

- شما می خواهید چه کار بکنید ؟

گفتم ،

- من پشت سر تو میایم .

پوزك راه افتاد که بطرف پلکان طبقه دوم برود . ناگهان

از طبقه بالا صدای پای يك نفر شنیده شد . و کمی بعد صدای مردی

برخواست :

- طارم .. سیرچ .. شما برگشتید ؟

تسمه چرمی

صاحب آن صدا رحمان قاچاقچی نبود . چون صدای او
بگوش پوزك ومن هر دو مان آشنا بود . صاحب آن صدا یکی از
افراد رحمان بود که تصادفاً یا بر اثر شنیدن صداهای خفیف از
اتاقش بیرون آمده بود . ببینند رفقاییش برگشته اند یا نه . بی شک
او تا آن موقع شب بیدار مانده بود که رفقاییش برگردند .

دهانم را به گوش پوزك گذاشتم پرسیدم .

— صاحب این صدا را می شناسی ؟

سرش را بجانب من گرداند . گفت ،

— نه ، نمی شناسم مطمنناً صدای رحمان یا علی چراغی

نیست .

گفتم ،

— بروتوی آن اتاقی که چراغش روشن است . اگر او ،

دو مرتبه طارم یا سیرچ را صدا کرد جوابش را بده .

گفت ،

— او صدای آنها را می شناسد .

گفتم ،

— فقط بگو بله . فقط همین ، ضمناً سعی کن طوری بگوئی

بله ، که او خیال کند برای طارم و سیرچ اتفاقی افتاده بله گفتن
تو باید توأم باناله باشد .

پوزك از کنار دیوار بطرف اتاقی که چراغش روشن و

درش نیمه باز بود براه افتاد . . من در تاریکی و در دو قدمی

درخانه ایستاده بودم . نگاهم به راه پله طبقه فوقانی بود که یکی

امیر عشیری

از افراد رحمان بالای پله‌ها ایستاده بود.

برای بار دوم صدای آن مرد شنیده شد :

— طارم، سیرچ، چرا جواب نمیدهید .

پوزك از داخل اتاق جواب داد: بله..

صدای پای آن مرد را بروی پله‌ها شنیدم، پائین می‌آمد

که ببینند بر سر طارم و سیرچ چه اتفاقی افتاده .. بله گفتن پوزك

آن مرد را به شك انداخته بود.

از آخرین پله که پائین آمد. او را در روشنائی چراغ

آن اتاق که بر کف راهرو تابیده بود دیدمش . قدی متوسط

داشت. پیراهن سفید و شلوار پشاما پوشیده بود. بطرف در اتاق

رفت. در همان موقع که او وارد اتاق شد منم پشت سرش داخل

آن اتاق شدم .

آن مرد از دیدن پوزك جا خورد. متعجب شد گفت ،

— توهستی پوزك، اینجا چه کار می‌کنی ؟

پوزك گفت ،

— طارم و سیرچ نتوانستند دستور اربابشان را اجرا کنند.

آن مرد گفت ،

— همین الان رحمان را خبرش می‌کنم .

برگشت که بشتاب از اتاق بیرون برود .. با من روبرو

شد. بامشت به سینه‌اش کوبیدم. گفتم،

— اگر سروصدا راه بیندازی مجبورم بکشم.

وحشت زده گفت :

تسمه چره‌ی

– تو... تو پلیس هستی .

پوزك گفت ،

– درست فهمیدی پلیس خانه اربابت را محاصره کرده

پرسیدم ،

– اسمت چیه ؟

گفت ، بیوك .

پوزك روبه من کرده گفت ،

– وقتی وارد اتاق شد شناختمش . ولی تا وقتی ندیده بودمش

صدایش بگوشت آشنا نمی آمد .

بیوك پرسید ،

– طارم و سیرچ چه شدند ؟

پوزك گفت ،

– تو زندان دارند آب خنك می خورند .

گفت ، ما بدبخت شدیم .

پرسیدم ، اربابت کجاست ؟

گفت ، او و علی چراغی باهم رفتند .

پرسیدم ، کجا رفتند ؟

بیوك گفت ،

– نمی دانم . به من حرفی نزدند .

پوزك گفت ،

– بیوك دروغ می گوید . رحمان باید تویکی از اتاقهای

طبقه بالا خوابیده باشد .

بیوک گفت ،

— من حقیقت را به شما گفتم .

پوزك بادست محكم بصورت بیوك كوبيدو گفت ،

— همین جا می کشمت ، راستشو بگو رحمان كه حاست ؟

بیوك مضطر بانه گفت ،

— آن بالا خوابیده .

پوزك رو به من کرده گفت ،

— اینها را باید اینطوری به حرف آورد . البته با اجازه

شما زدمش .

از بیوك پرسیدم :

— طبقه بالا چند تا اتاق دارد .

گفت ،

— اتاق .

گفتم ،

— باهم می رویم بالا . تو رحمان را صداش می کنی و وقتی

حواب داد ، بهش می گویی كه طارم و سیرج بر گشته اند و هر دو شان

زخمی شده اند .

چنگ به شانه بیوك زدم و او را بطرف در اتاق هلش

دادم .

من و پوزك بدنبال بیوك از پله ها بالا رفتیم ... پشت در

اتاقی كه رحمان در آنجا خوابیده بود ایستادیم .

به بیوك اشاره كردم كه در بزند .

تسمه چرمی

او چندضربه بدراتاق زد.. جوابی نیامد.. بازهم تکرار کرد.. صدای خواب آلود رحمان از داخل اتاق شنیده شد.

– چه کار داری .

بیوک گفت ،

– من هستم بیوک .

رحمان پرسید ،

– طارم و سیرج بر گشته اند .

بیوک گفت ،

– آره ، ولی هر دوشان زخمی شده اند.

– زخمی شد، اند .

– زود بیا بیرون .

کی بعد در اتاق باز شد ، رحمان در آستانه در ظاهر گردید و بانگرانی پرسید،
– آنها کجا هستند .

آن لحظه من و پوزك پشت بدیوار اتاق ایستاده بودیم . من جلو آمدم لوله اسلحه را روبه رحمان گرفتم و گفتم ، از جات تکان نخور آن دو نفر توزندان منتظر اربابشان هستند .

رحمان بهت زده نگاهم کرد. گفت ،

– پس نتوانستند شما دوتا را بکشند .

او و بیوک را بداخل اتاق هل دادم . خودم نیز دنبالشان

رفتم ، به پوزك گفتم ،

– اتاقها را بگرد .

امیر عشیری

بعد رو کردم به رحمان ، پرسیدم ،

– علی چراغی کجاست ؟

بالحنی وحشت زده گفت ، او اینجا نیست .

گفتم ، لباست را بپوش .

بعد بطرف تخته‌خوابش رفتم و اسلحه‌اش را از زیر بالش

برداشتم . پوزك برگشت . گفت ،

– کسی را پیدا نکردم .

رحمان درحالی که لباسش را می‌پوشید گفت ،

– پوزك به من خیانت کرده اگر از زندان پیام بیرون

سزای خیانتش را کف دستش می‌گذارم .

گفتم ، امیدوار نباش

پوزك گفت ،

– دکان توهم تخته‌شد .

بیوك گفت ،

– به‌منهم اجازه بدهید لباسم را بپوشم .

به پوزك گفتم ،

– لباسهای بیوك را از اتاق بیار .

چند دقیقه بعد بدستهای بیوك و رحمان دستبند زدم و آن

هارا از آن خانه بیرون بردیم . و به‌دومأمور گفتم که هر دو را به اداره

ببرند .

بعد به‌داخل خانه رحمان برگشتم . پوزك هم بامن بود .

اتاقها را بدقت بازرسی کردم . مقداری مواد مخدر در اتاق خواب

رحمان بدست آمد ..

رست یادم نیست چه ساعتی از بعد از نیمه شب بود که به اداره برگشتیم ... سرگرد «سین» در دفتر کارش منتظرم بود ..

قبل از آنکه رحمان وافرانش را تحت بازجوئی قرار بدهیم . پوزك پرسید :

— بامن کاری ندارید ؟

گفتم ، فعلا کاری ندارم : می توانی بروی ولی اگر از علی چراغی ردی بدست آوردی اطلاع بده .

پوزك را مرخصش کردم .. اولین نفری که تحت بازجوئی قرار دادیم بیوك بود .

پس از سئوالات مربوط به اسم شغل و سن .. از او پرسیدم ،
— علی چراغی را کجا می شود پیدااش کرد ؟

مثل همه متهمین که با اولین سئوال جواب صحیح نمی دهند
وسعی می کنند با گفتن «نمی دانم» جوابی داده باشند. بیوك هم این
شیوه را پیش گرفت .

سرگرد او را تهدید کرد که اگر بسئوالی که از او می کنند
جواب ندهد، همان وضعی را خواهد داشت که رحمان دارد .
بعد برای بیوك توضیح داد که رحمان قاچاقچی به جرم حمل
مواد مخدر و حمل اسلحه غیر مجاز محکوم به اعدام خواهد شد.
بیوك گفت ،

— ولی من اسلحه نداشتم .

امیر عشیری

گفتم ، اسلحه‌ای که از اتاقت پیدا کردیم ، اثر انگشت تو روی آن باقی مانده .

سخت به وحشت افتاد ، گفت ،

— آن اسلحه را رحمان در اختیارم گذاشته بود .

گفتم ، حالا فقط يك راه برای باقی مانده که به ما بگوئی
علی چراغی را کجا می‌شود پیدااش کرد .
بیوک گفت ،

— نمی‌دانم علی چراغی کجا رفت . ولی این را می‌دانم ..
حرفش را تمام نکرد ..

سرگرد پرسید ،

— این را می‌دانی . چی ؟ حرف بزن .

بیوک گفت ،

— علی چراغی ، يك زن بدنام را نشانده بیشتر وقتها میرود
خانه او .

پرسیدم ،

— خانه آن زن کجاست ؟

— خیابان جمشید .

پرسیدم .

— اسمش چیه ؟

گفت ، گمانم اسمش پری باشد .

سرگرد پرسید ،

— خانه پری را بلدی ؟

بیوک گفت ،

۔ گمانم بلد باشم . یک شب ، علی مرا تادم در خانہ پری
برد یعنی من با اتومبیل رحمان اورا بردم کہ بہ آنجا برسانمش .
پرسیدم ،

۔ از کجای دانستی کہ علی چراغی ، رفیقہ ای بنام پری
دارد و خانہ اش در خیابان جمشید است ؟

بیوک گفت ،

۔ علی خودش بہ من گفت ، یک شب ہم من ، طارم و سیرچ را
بہ خانہ پری بردو بہ ما مشروب داد .

پرسیدم ،

۔ راجع بہ محمد شغوچہ می دانی ؟

بیوک گفت ،

۔ رحمان ، بہتر از من می داند کہ بر سر محمد چہ آورده
سرگرد بتندی گفت ،

۔ بہ سؤال ما جواب بدہ ،

بانگرانی و اضطرابی کہ ہر دم در او شدت می یافت
گفت ،

۔ قسم می خورم کہ در کشتن محمد شغو ، من دخالت
نداشتم رحمان و علی چراغی باہم اورا کشتند .

پرسیدم ،

۔ کی اورا کشتند ؟

گفت : دیشب بعد از نیمہ شب ،

امیر عشیری

گفتم ، جسدش را کجا انداختند ؟
بیوک گفت ، حوالی قلعه حسن خان ، تو جاده قدیم

کرج .

سرگرد پرسید ،

— آذر پاریسی را کی کشت ؟

بیوک گفت ، نمیدانم

پرسیدم ،

— آنبر سیاه ، بدست کی کشته شد ، علی چراغی ؟

پس از چند لحظه سکوت گفت ،

— بلا قربان ، علی چراغی ، دو نفر دیگر هم با او بودند .

گفتم ،

— آن دو نفر کی بودند آنها را می شناسی ؟

گفت ،

— آن دو نفر طارم و سیرج بودند

سرگرد پرسید .

— علی چراغی برای رحمان کار میکرد ؟

بیوک دستی بصورتش کشید از حالت چشمهایش پیدا بود که

خواب بسر اغش آمده ... گفت ،

— نه ، قربان او برای يك نفر دیگر کار می کند .

پرسیدم ،

— آن يك نفر اسمش چیست ؟

پلکهایش سنگین شده بود و بر حمت می توانست جواب

تسمه چرمی

بدهد ، خودش هم سعی داشت از چنگال خواب رهایی یابد ، با پشت
دستش چشمهایش را مالید . گفت ،
- اسمش را نمی دانم .

پرسیدم ،

.. سبگاز می کشی ؟

گفت ، خودم سبگار دارم .

به یکی از مامورین که دم در اتاق ایستاده بود گفتم سبگاری
آتش بزند و آنرا بدست بیوک بدهد ...

سرگرد روبه من کرده پرسید ،

- حدس میزنی علی چراغی برای کی کار می کند ؟
پوزخندی زدم ، گفتم .

- در بازجویی از علی چراغی ، هویت رئیس باندشان
مشخص میشود .

- رحمان باید بشناسدش .

- مطمئنا اسم همکارش را می داند .

بیوک دوسه پک کشدار به سبگارش زد ، گفت .

- قربان ، شما را بخدا راحتم بگذارید ، من دیگر
چیزی نمی دانم .

گفتم : خانه پری را که میدانی کیجاست ؟

ابروهایش را بالا برد و گفت ،

- بله می دانم .

گفتم ، همین الان راه می افیم

بعد پرسیدم ،

– راجع به آن سیصد هزار تومانی که محمد شغوبالا کشیده

بود چه می‌دانی ؟

بیوک پکر، به سیگارش زد، گفت ،

– علی چراغی دنبال آن سیصد هزار تومان بود . اگر محمد

پولهارا پس داده بود کشته نمی‌شد .

به یکی از مامورین گفتم ،

– بدستهای بیوک دستبند بزن و ببرش بیرون .

وقتی سرگرد و من تنها شدیم ، او گفت ،

– برای ورود به خانه پری ، اجازه دادستانی

لازمست .

گفتم : هدف من ورود به خانه پری نیست . مافقط خانه او

را زیر نظر می‌گیریم ، اگر علی چراغی پس از خروج از خانه

رحمان به آنجا رفته باشد صبح زود از خانه پری بیرون

می‌آید .

سرگرد گفت ،

– رحمان باید بداند علی چراغی کجاست ؟

گفتم : اگر هم بداند حرفی نمی‌زند .

– باید به حرفش آورد .

.. خیلی خوب ، بگو بیارندش .

قبل از آنکه رحمان را برای بازجوئی به اتاق سرگرد

بیاورند به سه تن از مامورین ماموریت دادم که بیوک را با خودشان

تسمه چرمی

به خانه پوری رفیقه علی چراغی ببرند و آنجا را زیر نظر بگیرند .

چند دقیقه بعد رحمان را به اتاق سرگرد آوردند ...
به ماموری که بدنبال او وارد اتاق شده بود گفتم : دستبند
آهنی را از دستهای رحمان باز کند .
بعد به رحمان گفتم .

— بنشین .

نشست و گفت ،

— از من چی خواهید ؟

گفتم ، به سئوالاتی که می کنیم باید جواب بدهی .
گفت ، من چیزی نمی دانم . حتی راجع به خودم
سرگرد گفت :

— احتیاجی نیست راجع به خودت حرف بزنی چون در
پرونده ات همه چیز مشخص است . تو به اتهام قتل و حمل مواد
مخدر تعقیب بودی و حالا که دستگیرت کرده اند با پرونده ات
میروی بداد گاه نظامی در آنجا تکلیف را روشن می کنند .
گفتم ،

— به احتمال قوی محکوم به اعدام می شوی .
رحمان گفت ،

— مهم نیست محکوم به اعدام یا حبس ابد می شوم .
گفتم ، وقتی به چوب اعدام ترا بستند آنوقت می فهمی که
مهم است یا نه .

امیر عشیری

بی آنکه مضارب و نگران آینده اش باشد حرف می زد .
لبخندی زد ، گفت :

— با این حرفها نمی توانید مرا بترسانید و زبانتان را باز کنید .

پرسیدم ،

— خانه پری رفیقه علی چراغی کجاست ؟

رحمان ، بالحن مسخره آمیز گفت ،

— شما خیلی چیزها می دانید .

سرگرد سیلی محکمی به او زد ، و گفت

— درست حرف بزن و به سئوالی که از تو شد جواب بده .

رحمان گفت ،

— شما حق ندارید مرا کتک بزنید .

سرگرد با عصبانیت گفت :

بجرم اهانت به پلیس باز هم کتکت می زنم .

رحمان از روی صندلی بلند شد من چنگ به شانه هایش زدم

و او را محکم بروی صندلی کوبیدم ، گفتم :

— علی چراغی کجاست ؟

گفت :

— نمیدانم ، شما پلیس هستید ، بگردید پیدااش کنید .

گفتم :

— یکی از اتهامات تو اینست که برای قتل يك مامور پلیس

توطئه کرده بودی .

گفت :

تسمه چرمی

... من توطئه نکردم. آن نقشه را علی چراغی کشیده بود،
چون او شمارا شناخت، منهم از ترس جان خودم مجبور شدم با
او همکاری کنم.

گفتم:

... ولی دیگر فکر نکرده بودی ممکن است نقشه‌ات نگیرد.
سرش را پائین انداخت، گفت:

... نه، این را دیگر فکر نکرده بودم

بفکرم رسید که بایک حقّه پلیسی اورا به حرف بیاورم ..

گفتم،

... هیچ به این فکر افتاده‌ای چطور شد طارم و سیرچ
نتوانستند نقشه قتل من و پوزک را اجرا کنند.

گفت، زرنکی خودتان دست آنها رارو کرد.

گفتم: اشتباه می‌کنی، قبل از اینکه پوزک راجع به من
باتو صحبت بکند، یک نفر به اداره پلیس تلفن کرد و نشانی خانه
ترا در اختیار مان گذاشت، صدای آن شخص را ضبط کردیم.
بعد معلوم شد آن یک نفر علی چراغی بود که مخفی گاه ترا به
پلیس اطلاع داده. بعد برای دستگیری تو که بی سروصدا انجام
بگیرد، پوزک مرا معرفی کرد که برای تو کار بکنم، این راهم
باید بدانی که پوزک مدتهاست برای پلیس کار می‌کند.

رحمان از شنیدن حرفهای من، قیافه‌اش درهم رفت ...

اضافه کردم:

آمدن علی چراغی به خانه تو و طرح نقشه کشتن من و

پوزك بهمین منظور بود . که اول طارم و سیرچ را دستگیر کنیم .

بعد بسراغ تو بیائیم .

سرگرد گفت ، بیشتر وقتها ، یکی از بین خودتان پیدا می

شود که بقیه را لوم می دهد .

حقه ما مؤثر واقع شد . رحمان باخشم و کینه گفت ،

— از علی چراغی بيشرف هر کاری بگوئید برمیاد . میدانم

چطوری باید از او انتقام بگیرم .

گفتم ، اگر اطلاعات خودت را درباره او و باندشان در

اختیار ما بگذاری هم بار خودت را سبك کرده ای و هم اینکه

از او انتقام گرفته ای .

سیگار خواست . . یکی از مامورین سیگاری آتش زد و

آنها بدست رحمان داد . .

رحمان پکی غلیظ به سیگارش زد و همانطور که نگاهش

به کف اتاق دوخته شده بود گفت ،

— خانه پری تو خیابان جمشید است .

پرسیدم :

— پری به چه اسمی معروف است .

گفت ،

— پری موبور .

سرگرد پرسید :

— علی چراغی ، آنجاست یا جای دیگری رفته .

رحمان باز پکی به سیگارش زد . گفت ،

تسمه چرمی

- باید خانه پری موبور باشد ،

پرسیدم .

- اگر خانه پری نرفته باشد کجا می شود ردش را پیدا

کرد .

نگاهش را به من دوخت . گفت ،

- نمی دانم جای درست و حسابی ندارد .

سرگرد پرسید ،

- رئیس باندشان را می شناسی ؟

رحمان گفت ،

- گمانم بشناسمش . اسمش طغرل است . همیشه روی

صندلی چرخ دار می نشیند .

پرسیدم :

- خانه اش کجاست ؟

- راستش نمی دانم . اینهایی را که گفتم از زبان علی چراغی

شنیدم .

پرسیدم ،

- محمد شغو را چرا کشتید ؟

حیرت زده نگاهم کرد . گفت :

- محمد شغو ! ولی علی چراغی او را کشتش .

گفتم ، کسی که به اداره پلیس تلفن کرد و مخفی گاه ترا

لوداد و معلوم شد آن شخص ، علی چراغی بوده . به ما گفت که

رحمان قاتل محمد شغوست حتی محل قتل را هم فاش کرد . حوالی

قلعه حسن خان.

رحمان سخت غافلگیر شده بود. او دیگر آن رحمان چند دقیقه قبل که اجازه نمی داد ترس و اضطراب در او رخنه کننده نبود. اضطراب بر صورتش چنگ انداخته بود و دیگر نمیتوانست از جواب دادن به سئوالات ما طفره برود.

بالحنی که معلوم بود سخت ترسیده گفت :

— علی چراغی، او را کشت.

گفتم :

— با تسمه چرمی که از پشت سر بدور گردن محمد شغو انداخته

او را خفه اش میکند. مگر نه !

رحمان دستش را به پیشانی اش گرفت و دانه های عرق را پاک

کرد. گفت ،

— بله، او این کار را کرد.

سرگر پرسید ،

— تو آنجا چه کار می کردی ؟

رحمان آب دهانش را قورت داد. گفت ،

— خودم هم نمی دانم چرا دنبال علی چراغی راه افتادم.

او جانور عجیبی است .

گفتم ،

— شاید تو هم از آن سیصد هزار تومان جنسی که محمد

شغو بالا کشیده بود سهمی داشتی .

آهسته سرش را تکان داد گفت ،

تسمه چرمی

- نه، من سهمی نداشتم. ولی قرار شد علی چراغی از
طغرل برای من مقداری جنس بگیرد.
بعد به حالت تضرع گفت،

- باور کنید من شغو را نکشتم. علی، قاتل است، او بود که
تسمه چرمی را بدور کردن محمد انداخت و کشید. من بی
تقصیرم.

سرگرد گفت،

- علی تسمه چرمی را بدور کردن شغو انداخت و تو هم
دستهای محمد را گرفتی که نتواند مقاومت کند.
پرسیدم،

- طغرل چه جور آدمی است؟

گفت، يك آدم معمولی، همیشه عينك دودی میزند و موهای
سرش هم پر پشت است، صدای دور گهای هم دارد.
گفتم،

- تو که می گفتی طغرل را ندیده ای چطور شد از قیافه اش
حرف زدی..
گفت،

- ببخشید حواسم سر جاش نیست.
سرگرد پرسید:

- طغرل را کجا دیدیش؟

- انتهای تهران پارس، توی يك خانه بزرگ. شب بود که
علی چراغی مرا برد آنجا درست یادم نیست. آن خانه کجای

تهران پارس بود .

گفتم، ماترا به محل میبریم که خانه طغرل را نشان بدهی.
به یکی از مامورین گفتم که بدستهای رحمان، دستبند بزنند

و او را ببرد پائین .

چند دقیقه بعد، سرگرد «سین» من و ماموری که مراقب
رحمان بود بایک اتومبیل بطرف تهران پارس حرکت کردیم..
ساعت در حدود سه و نیم بعد از نیمه شب بود .

بین راه رحمان پرسید :

— با اطلاعاتی که در اختیار تان گذاشتم امیدی هست که در

مجازاتم تخفیف بدهند ؟

سرگرد گفت ،

— از نظر ما که پلیس هستیم شاید ، ولی باید دید نظر

باز پرس چیست .

رحمان گفت ،

— اگر من نبودم از کجا می توانستید بفهمید علی چراغی

برای چه کسی کار می کند و خانه طغرل کجاست !

باتمسخر گفتم ،

— اگر هم علی چراغی نبود پلیس از کجا می توانست مخفی-

گاه ترا کشف کند .

بانارا حتی گفت ،

— علی چراغی مرا لو داد و گرنه محال بود بتوانید مرا

پیدا کنید .

سرگرد خنده‌ای کرد و گفت ،

– یلیس از تو و علی چراغی باید ممنون باشد . و تنها

پاداشی که می‌توانیم به شما دونفر بدهیم اینست که هردوستان را

بفرستیم زندان . تو زرنکتر بودی و پاداشت را زودتر گرفتی .

رحمان گفت ،

– دارید مسخره‌ام می‌کنید .

گفتم ،

– زیاد پرچانگی می‌کنی ساکت باش .

سرگرد مرا مخاطب قرار داد و گفت ،

– چه کارش داری بگذار پرچانگی بکند اینهم خودش

خالی از تفریح نیست .

رحمان گفت ،

– منو ببین که هرچی می‌دانستم به شما گفتم ، حق این بود

سکوت می‌کردم و لب بر نمی‌داشتم همه‌اش تقصیر خودم بود .

از رحمان پرسیدم ،

– آذر پاریسی را می‌شناختیش ؟

گفت ،

– بله . می‌شناختمش .

باز پرسیدم ،

– می‌دانی چه کسی او را کشت ؟

گفت ،

– نه ، قربان خبر ندارم اما ..

حرفش را ناتمام گذاشت ..

پرسیدم :

– اما چی .

گفت ،

– ولی اکبر سیاه بدست علی چراغی کشته شد .

گفتم ،

– با تسمه چرمی .

در جای خود جنبید و گفت :

– بله با تسمه چرمی به طارم و سپرچ هم یاد داده بودیم

که شما و پوز که را با تسمه چرمی بکشند .

گفتم ، توجیب هر کدامشان يك تسمه چرمی بود .

رحمان گفت :

– شما نباید بگذارید مرا محکوم به اعدام بکنند ، من

به پلیس خدمت کرده‌ام این بی‌انصافی است اگر مرا اعدام کنند

به من باید پاداش بدهید .

سرگرد گفت ،

– نگران نباش بالاخره يك کاری برایت می‌کنیم .

رحمان گفت :

– از اول نباید گول وعده‌های شما را می‌خوردم .

گفتم ،

تسمه چرمی

- ما وعده‌ای بهت ندادیم تو خودت به این فکر افتادی
که از علی چراغی انتقام بگیری .
با صدائی که از خشم و کینه می‌لرزید . گفت ،
— کاش آزادم می‌کردید تا خودم حسابم را با علی تصفیه کنم .
سرگرد گفت ،
— ساکت باش رحمان .
قایماقچی بدام افتاده سکوت کرد . .
بوسیله رادیو تلفن با ماءورینی که خانه پری رفیقه علی-
چراغی را زیر نظر گرفته بودند تماس گرفتم . . پرسیدم ،
— اوضاع از چه قرار است ؟
— فعلاً اوضاع آرام است .
— هر خبری شد روی مدار چهار بامن تماس بگیرید .
تقریباً ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که به انتهای
تهران پارس رسیدیم . . از رحمان پرسیدم ،
— خانه طغرل کجاست ؟
گفت ، باید برویم بالاتر .
قبل از آنکه به انتهای خیابان سی‌متری برسیم گفت ،
— باید همین جاها باشد . . آره ، تو آن خیابان فرعی .
وارد خیابانی که او گفته بود شدیم . . سرگرد به من گفت ،
— همین جا نگهدار .
اتومبیل را نگهداشتم . . یک‌بری نشستم از رحمان پرسیدم ،
— یادت میاد کدام خانه بود ؟

گفت ،

– دستهایم را باز کنید تا نشان بدهم .

گفتم ،

– همینطوری هم می توانی .

دستهایش را که دستبند به آن زده بودند بلند کرد و روبه

ساختمانی که در اواسط کوچه بود گرفت . گفت ،

– آنجا، آن ساختمان مال طفرل است .

سرگرد به من گفت :

– برو آن خانه را از نزدیک ببین .

پیاده شدم و بطرف خانه‌ای که رحمان سیاه نشان داده بود

رفتم .. خانه‌ای بود شمالی يك طبقه و نسبتاً بزرگ روی در خانه

پلاک دیده نمی شد شماره خانه را بخاطر سپردم و برگشتم پیش

سرگرد و آنچه را که دیده بودم برایش شرح دادم .

سرگرد پرسید :

– خوب چه کار می خواهی بکنی ؟

گفتم ،

– بر می گردیم اداره و نقشه حمله را برای فردا شب

طرح می کنیم ،

گفت ،

– من هم موافقم .

از راهی که رفته بودیم به شهر برگشتیم ..



تسمه چرمی

دوماموری که خانه پری رفیقه علی چراغی را در خیابان جمشید زیر نظر گرفته بودند. همچنان در محل ماموریت خود بودند. از علی چراغی خبری نبود. توقیف پری و تحت بازجوئی قرار دادن او بصلاح نبود زیرا پری يك زن هرجائی بود که علی چراغی او را نشانده بود و خرجش می کرد و بعید بنظر می رسید که از او خبری داشته باشد. اطلاعات پری در حدود خودش بود. با این حال مایوس نشده بودم اطمینان داشتم که بزودی علی چراغی را در خانه مترسش یا در خانه طفرل دستگیر میکنیم. در حدود ساعت ده صبح بود. اطلاع دادند که رحیم خان معروف به افلاطون تقاضای ملاقات دارد.

گفتم ،

— بگوئید بیايد .

دوسه دقیقه بعد افلاطون وارد اتاقم شد.. سلام کرد .

گفتم ، بنشین .

نشست و گفت ،

— قربان خیلی وقت است زیارتتان نکرده ام.

گفتم ، منم می خواستم همین را بگویم .

— علی چراغی را پیداش کردید ؟

گفتم ، همین روزها دستگیرش میکنیم .. خوب تو چه

شنیده ای ؟

افلاطون گفت ،

— تنها خبری که می توانم به شما بدهم اینست که محمدشفو

با تعجب ساختگی پرسیدم :

— تو از کجای دانی، —

گفت ، دیشب تو بار سپیده صبح شنیدم .

پرسیدم ،

— از کجا شنیدی ؟

گفت ، آنها دو نفر بودند که با هم صحبت می کردند

نشناخته شان فقط استراق سمع کردم .

گفتم ، پس آمده ای فقط همین را بگوئی .

— بله قربان .

— جسدش را کجا انداخته اند

— نمی دانم .

— از آن دو نفر شنیدی که محمد شفو بدست چه کسی کشته شد

افلاطون گفت ،

— باید کار علی چراغی باشد .

بسته سیکارم را بطرف افلاطون گرفتم . . سیکاری برداشت

خودش آنرا آتش زد . . سیکاری هم برای خودم آتش زدم .

گفتم ،

— خبر مهمی بود .

پکی به سیکارش زد . گفت ،

— شما باید به من ایمان بیاورید .

خنده ای کردم گفتم ،

تسمه چرمی

.. همین روزها استخدا می کنم.

.. نه اینطوری بهتر است .

.. چطور شد باز سیگاری شدی .

خندید، گفت ،

.. ترك عادت موجب مرض است .

پرسیدم ، اسم طغرل به گوشت خورده

.. طغرل ! نه اسمش را نشنیده ام

.. از قاچاقچی های معروف است .

.. شما از کجا اسمش را شنیده اید ؟

یکی به سیگارم زدم گفتم .

.. قبل از اینکه نفس آخر را بکشد اسم طغرل را بزبان آورد

اجل مهلتش نداد که راجع به طغرل حرف بزنند .

پرسید :

.. افرادش را دستگیر نکردید ؟

گفتم . طارم و سیرچ و بیوک هر سه شان در موقع فرار

کشته شدند، این هم از بدشانسی ما بود که نتوانیم درباره طغرل

اطلاعات بیشتری بدست بیاوریم .

افلاطون از جابر خاست ، گفت ،

.. با اجازه .. مرخص میشوم

گفتم .

.. میل دارم راجع به علی چراغی و طغرل اطلاعات زیادی

بدست بیاری .

امیر عشیری

— چشم قربان از همین حالا میروم دنبال خبر.

— پاداش خوبی برایت کنار گذاشته‌ام.

بعد يك اسكناس پنجاه تومانی تومشتش گذاشتم، گفتم،

— اینهم خرج امروزت بازهم به‌من سربزن،

لبخندی بروی لبان سیاهش آورد و گفت،

— شما به‌من خیلی لطف دارید.

گفتم،

— سعی کن بفهمی طغرل کجا منزل دارد و چه جور آدمی

است، ضمناً رد علی چراغی را هم پیدا کن.

— مطمئن باشید.

افلاطون خدا حافظی کرد و رفت...

سرگرد تلفنی اطلاع داد که جسد محمد شغو را پیدا

کرده‌اند و به پزشکی قانونی برده‌اند می‌توانی جسد را

ببینی.

گفتم،

— تا چند دقیقه دیگر میروم.

گوشی را گذاشتم و به اتفاق لاریز به پزشکی قانونی رفتم.

جسد محمد شغو، در سردخانه پزشکی قانونی بود.

همانطور که رحمان گفته بود، او را با انداختن تسمه

چرمی بدور گردنش خفه کرده بودند، منظورم از دیدن جسد این

بود که مطمئن شوم صاحب آن جسد محمد شغو بود یا يك نفر

دیگر.

نزدیک ظهر بود که به اداره برگشتم ... برای چندمین بار با مامورین مراقب خانه پری تماس رادیوئی گرفتم، جوابی که شنیدم این بود که از علی چراغی خبری نیست.

تنها امید من به خانه طغرل بود، برای حمله به آنجا باید نقشه دقیق و حساب شده ای طرح میکردم که محیط آرام و خلوت آنجا بهم نخورد و از ساکنین خانه طغرل کسی به تردد مامورین در آن حوالی ظنین نشود.

برای اجرای نقشه حمله به خانه طغرل ده تن از مامورین ورزیده و کارگشته اداره خودمان را انتخاب کردم. مامورین را در دو گروه قرار دادم. هر گروه چهار نفر و سرپرستی دو گروه را به لاریز و مهیار سپردم. دو مامور برای خودم گذاشتم تا به بیل‌هایی که برای بردن مامورین به محل در نظر گرفته شده بود از نوع وانت باشماره شخصی بود. که توجه کسی را جلب نکند. ضمناً محلی که هر گروه باید در آنجا مستقر شود روی نقشه خیابان و کوچه مشخص شده بود.

ساعت یازده شب اولین گروه که به سرپرستی مهیار بود بطرف تهران پارس حرکت کرد. ده دقیقه بعد دومین گروه برآمد افتاد و بدنبال گروه دوم من با دو مامور حرکت کردم ... این را هم باید اضافه کنم که برای ورود به خانه طغرل، اجازه دادستانی را کسب کرده بودیم.

بیست دقیقه به نیمه شب، مامورین در محل‌های تعیین شده مستقر شده بودند ... یکی از مامورین از دیوار خانه

که ارتفاع آن چندان نبود بالا رفت و خودش را بداخل خانه انداخت که در آهنی را برای ورود مامورین به آنجا باز کند ..
من پشت در آهنی ایستاده بودم ... مامور از آن طرف در گفت :

- در قفل است .

پرسیدم .

- چراغ اطاقها روشن است ؟

گفت : بله ، ضمناً دودستگاه اتومبیل هم اینجاست .

گفتم : همانجا باش .

بعد به مهیار گفتم ؟

- تو و مامورینت از دیوار بالا میروید و داخل خانه

می شوید .

بعد روبه لاریز کردم گفتم ،

- تو و مامورینت خانه را محاصره می کنید .

دو ماموری که بامن بودند . آنها را در اختیار لاریز

گذاشتم ...

مهیار یرگشت پیش من ، گفت ،

- مامورین داخل خانه شدند .

گفتم .

- ما هم به آنها ملحق می شویم :

بایک خیز خودم را به بالای دیوار رساندم و از آنجا پائین

پریدم مهیار هم داخل خانه خانه شد . مامورین در دستون بطرف

تسمه چرمی

ساختمان حرکت کردند، آن خانه هم مثل بیشتر خانه‌ها بود. جلو آن يك ايوان سرتاسری در راهرو و پنجره‌های بلند که رو به ایوان بازمی‌شد و هم سطح ایوان بود. چراغ اتاقهای دوطرف در راهرو روشن بود. ولی کسی در آن دواتاق دیده نمی‌شد. آهسته در راهرو را باز کردم صدای حرف چند نفر از انتهای راهرو شنیده می‌شد معلوم بود که آنها در یکی از اتاق‌های عقب ساختمان هستند. مهیار و من و یکی از مامورین قدم بداخل راهرو گذاشتیم.

با احتیاط پیش می‌رفتیم. راهرو به يك سرسرای نسبتاً بزرگ می‌رسید... صدای حرف آن چند نفر را از اتاقی که در آن به سرسرا بازمی‌شد می‌شنیدیم.

پشت در آن اتاق که رسیدیم صدای آشنائی بگوشت خورد صدائی که بیشتر به حدس نزدیک به یقین صاحبش را می‌شناختم ولی تردید داشتم خود او باشد.

دستگیره در را توی مشتم گرفتم و بایک حرکت سریع، در اتاق را باز کردم و هر سه مان داخل اتاق شدیم. مهیار گفت:

... کسی از جای خودش حرکت نکند.

چهار نفری که توی آن اتاق بودند، از تعجب و حیرت دهان‌شان باز ماند و بهت‌زده نگاهشان به ما دوخته شد.

در همان نگاه اول علی چراغی را بین آنها شناختم. بجز مردی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و ریش توپی داشت و

امیر عشیری

عینک دودی به چشمش زده بود ، آن سه نفر دیگر را ك بصورتشان
نمانده بود ترسو و وحشت بر آنها سایه انداخته بود .

مامورین وارد اتاق شدند گفتم ،

— هر چهار نفرشان را بازرسی بدنی بکنید و بدستشان

دستبند بزنید .

بط-رف علی چراغی رفتم سیلی محکمی بصورتش زدم

گفتم :

— بالاخره پیدات کردم قاتل ، خیال کردی افراد رحمان

كلك من و پوزك را كنده اند .

گفت .

— کاش خودم بجای آنها دست بکار شده بودم

دومین سیلی را به او زدم گفتم .

-- باید می دانستی که نمی توانی از چنك پلیس فرار کنی

اگر تو هم بجای آنها بودی کاری از دستت ساخته نبود .

یکی از مامورین او را بطرف دیوار اتاق برد علی دستهایش

را به روی دیوار گذاشت جیب های او را بازرسی کردند و چندتا

تسمه چرمی و يك چاقوی ضامن دار از جیبهایش بدست آمد .

آن مامور بدستهای علی چراغی دستبند زد .

مهیار رو کرد به من و گفت :

— باطغرل کاری نداری؟

گفتم ،

— مگر می‌شود با آقای طغرل خان کاری نداشت .

به طغرل که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود نزدیک شدم .
در همان نگاه اول فهمیدم که ریش او مصنوعی است . دستم را
بریشش گرفتم و آنرا از صورتش کندم . عینک دودی را هم از
چشمه‌هایش برداشتم و از دیدن چهره واقعی او جا خوردم . بعد
کلاه گیس را هم از سرش برداشتم .

مردی که با سرطاس و بدون ریش و سبیل مصنوعی روی صندلی
چرخ‌دار نشسته بود . همان رحیم خان معروف به افلاطون آس و
پاس بود که در کافه‌ها و بارها می‌لولید و بقول خودش استراق سمع
می‌کرد .

گفتم ، بلندشو .

افلاطون از روی صندلی چرخ‌دار بلند شد . گفت ،

— فکر نمی‌کردم مرا بشناسید .

آن سه نفر از دیدن افلاطون یکه‌خور شدند . چون با سابقه‌ای
که از او داشتند فکر نمی‌کردند کسی که بنام طغرل آنها را
رهبری می‌کرد و دستور می‌داد همان افلاطون آس و پاس و سرگردان
کافه‌ها و بارها باشد .

علی چراغی که متحیر شده بود گفت ،

— ببینم ، تو همان افلاطون هستی .

بعد رو کرد به من گفت ،

— همه کارها زیر سر این کچل است . آذرپاریسی بدست

افلاطون کشته شد .

امیر عشیری

گفتم ، اکبر سیاه و محمد شغو هم بدست تو کشته شدند .
هر دوتان قائل هستید .

علی فریاد زد :

- طفل را به من گفت که محمد را بکشمش .

مهیار بادست بصورت علی زد . گفت ،

- خفه خون بگیر .

به مهیار گفتم ،

- حر کنشان بده .

افلاطون رو کرد به من گفت ،

- موضوعی هست که باید به شما بگویم .

گفتم ، بگو گوش می کنم .

گفت ، باید دو نفری تنها باشیم .

گفتم ، همین جا بایست .

مأمورین آن سه نفر را از اتاق بیرون بردند ..

لاریز آمد پیش من . پرسید ،

- مأمورین برگردند اداره .

گفتم ، مهیار و دو مأمور اینجامیمانند تو با بقیه مأمورین

آن سه را بیریدشان اداره سرگرد منتظر است .

لاریز رفت .. مهیار گفت ،

- من تیرا تنها نمی گذارم .

گفتم ،

- می بینی که بدستهای افلاطون دستبند خورده اگر هم

دستهایش آزاد بود هیچ کاری نمی توانست بکند . بیرون اتاق
منتظرم باش ببینم این قاچاقچی آس و پاس چه موضوع مهمی را
می خواهد بگوید .

مهیاری از اتاق بیرون رفت . و در را هم بست .

– به طفلرل یا بهتر است بگویم افلاطون گفتم ،

– حالا می توانی آن موضوع مهم را بگوئی .

گفت ،

– من معاون این باند بودم . رئیس کس دیگری است .

پرسیدم ،

– اسمش چیست ؟

گفت ،

– می ترسم باور نکنید .

گفتم ،

– برای باور کردنش راههای زیادی است اسمش را بگو .

وقتی اسم رئیس باند را بزبان آورد جاخوردم . فکر کردم

دارد شوخی می کند . گفتم ،

– مطمئنی که او باند شمارا اداره می کرد ؟

– بله ، مطمئنم . او بود که دستور قتل آذرپاریسی را صادر

کرد .

– و تو هم دستورش را اجرا کردی و آذر را بقتل رساندی .

افلاطون گفت ،

– چاره ای نداشتم باید دستوراتش را اجرا می کردم والا

مرا می کشت .

پرسیدم ،

- چرا او را لو دادی ؟

گفت ،

- به این دلیل که عاشقش بودم و او به من توجهی نداشت .

گفتم ،

- می توانستی این موضوع را زودتر از این به من بگوئی .

خنده ای کرد . گفت ،

- عاقلانه نبود . از این راه پول زیادی بدست آورده ام ..

ولی حالا که خودم بدام افتاده ام می خواهم از او انتقام بگیرم .

گفتم ، تلفن کن بیاید اینجا .

گفت ، لطفاً دستهایم را باز کنید .

دستبند را از دستهایش باز کردم .. افلاطون بطرف تلفن

که در کنار اتاق روی میز کوچکی بود رفت .. شش بار صفحه

شماره گیر را چرخاند ..

- الو ، من هستم طفرل .. همین الان خبر آوردند که علی

چراغی را دستگیر کرده اند .. بله حتماً باید سری به اینجا

بزنید منتظر تان میمانم .

گوشی را گذاشت .. و به من گفت ،

- تا نیم ساعت دیگر میاد .

دو مرتبه دستبند را بدستهای افلاطون زدم . گفتم ،

- تا آمدن او می توانی همین جا بنشین .

تسمه چرمی

افلاطون روی مبل چرمی نشست .

مهیبار را صدایش کردم .. وقتی وارد اتاق شد. او را با موضوع مهمی که افلاطون گفته بود آشنا کردم .. مهیار متعجب شد و با ناباوری گفت ،

- چطور چنین چیزی ممکن است .

گفتم ، تا نیم ساعت دیگر وارد اینجا می شود .
افلاطون گفت ،

- وقتی به اینجا آمد آن وقت می فهمید که او چه جور آدمی است .

مهیبار شانه هایش را بالا انداخت و گفت ،

- من که نمی توانم باور کنم .

گفتم ، اتومبیل ما نباید جلو در خانه باشد .

گفت ، همین الان ترتیبش را می دهم .

گفتم ، يك دقیقه صبر کن .. به آن دو مأمور بگو مراقب بیرون خانه باشند .

مهیبار بشتاب از اتاق بیرون رفت ..

از افلاطون پرسیدم ،

- رئیس شما تنها میاد یا با چند نفر ؟

افلاطون گفت ،

- او همیشه تنها حرکت می کند . آدم محتاطی است جز

من با کس دیگری هم روبرو نمی شد. دیشب وقتی علی چراغی شمارا در خانه رحمان دیده بود وبعد نقشه قتل شما و پوزك را با

امیر عشیری

رحمان کشیده بود . همه مان خوشحال شدیم بخصوص رئیس باند
اما وقتی خبری از رحمان و افرادش نشد . رئیس مرا فرستاد
که به اداره تان بیایم و سروگوشی آب بدهم .

افلاطون لحظه ای مکث کرد بعد ادامه داد ،

— بعد از ظهر به رئیس تلفن کردم که آقای راوند زنده
است و رحمان و افرادش کشته شده اند . . می دانید او چه جواب
داد . . گفت که خودش این کار را می کند . او تصمیم داشت فردا
شب شما را به خانه اش بکشاند و در آنجا مسمومتان بکند . بعد
به من خبر بدهد که جسد شما را به خارج شهر ببرم . او کینه
عجیبی نسبت به شما دارد . آدم کینه توزیست ،
گفتم ،

— در باند شما خبرهای زیادی بوده .

افلاطون گفت ،

— یکی دوبار به من دستور داد که شما را در یکی از کافه ها
یا بارها مسموم کنم یعنی در گیلان مشروبات سم بریزم . اما
من قبول نکردم راستش از کشتن شما وحشت داشتم .
مهیاری برگشت . گفت ،

— هر دو ما مور مراقب بیرون خانه هستیم .

مطالبی که افلاطون گفته بود برای مهیار شرح دادم . .
گفت ،

— این احمقها فکر نکردند اگر ترا بکشند یک نفر دیگر
جای ترا میگیرد .

تسمه چرمی

گفتم ، اگر احمق نبودند برای کشتن من نقشه نمیکشیدند .
پرسیدم ،

– مینا مدیر کا باره سپیده صبح هم از افراد باند شماست .
افلاطون گفت ،

– بله ، او هم برای ما کار می کرد .
به مهیار گفتم ،

– در خانه را قفل کن و کلیدش را بیار اینجا .

بعد رو کردم به افلاطون پرسیدم ،

– بالاخره محمدشغو آن سیصد هزار تومان جنسی را که بالا

کشیده بود پس داد یا نه ؟

گفت ،

– نم پس نداد . نگفت پولها را پیش چه کسی گذاشته .

مهیار برگشت کلید قفل در را به من داد . به افلاطون گفتم ،

– وقتی صدای زنگ در بعلامت رمز بلند شد . تو بروی

در را بروی رئیس باندتان باز می کنی .

به سپیده صبح چیزی نمانده بود که صدای زنگ در بلند

شد . دستبند آهنی را از دستهای افلاطون باز کردم ، و گفتم ،

فکر فرار را از سرت بیرون کن چون امکان ندارد بتوانی

فرار کنی .

گفت ، می دانم .

گفتم ، حالا می توانی بروی و در را باز کنی .

به مهیار گفتم ،

— مواظبش باش .

همینکه افلاطون راه افتاد برود گفتم .

— يك دقیقه صبر كن .

ایستاد گفت ،

— طوری شده ؟

پرسیدم ، رئیس باند ترا با این قیافه دیده یانه ؟

گفت ، منکه به شما گفتم امروز بعد از ظهر بدیدنش رفته

بودم .

گفتم ، حالا می توانی بروی .

از در اتاق که بیرون رفت . . مهیار و منم تا بم در راهرو

بدنبالش رفتیم . . بعد به مهیار گفتم که همانجا بایستد .

خودم داخل حیاط شدم و از میان درختها بطرف در خانه

رفتم . . افلاطون در آهنی را باز کرد آن زن که رئیس باند بود

از میان در گذشت و بالحنی تند رسید ،

— چه اتفاقی افتاده ؟

افلاطون گفت ،

— پلیس علی چراغی را دستگیرش کرده .

آن زن گفت ،

— احمقهای بیشعور بالاخره پای پلیس را به اینجا میکشانید

خاك بر سر همه تان بکند .

باهم بطرف ساختمان رفتند . . از راهی که بدم در رفته

بودم از همان راه برگشتم و بدنبال آنها داخل ساختمان شدم

همینکه آن زن و افلاطون وارد اتاق شدند. من و مهیار داخل آن اتاق شدیم، لوله تپانچه من و مهیار روبه آن دو بود. زن که کسی جز «اختر» خواهر آذر پاریسی مقتول نبود. از دیدن من در آنجا تکان خورد و ترس و وحشت سرپایش را لرزاند. طوری که تا چند لحظه زبانش بند آمد.

گفتم،

— فکر نمی کردی اینطوری شناخته شوی و بدام بیفتی.

آب دهانش را قورت داد و با کیف دستی اش محکم بسر افلاطون کوبید. گفت،

— تو مرا لودادی.

افلاطون خنده زشتی کرد گفت،

— بالاخره انتقام عشقم را گرفتم.

به مهیار گفتم،

— کیف خانم را بگیر و بدستهایش دستبند بزن.

اختر گفت،

— آنشبی که آمدی خاندام کاش می کشتمت.

گفتم، آدمکشی هم عرضه می خواهد و تو فاقد آن بودی.

باخشم و کینه گفت،

— خیال می کنی. آذر پاریسی را من کشتمش.

گفتم، البته نقشه قتل را تو کشیدی آنهم برای خواهرت باهمان لحن پرسید،

— آنها کجا هستند.

گفتم ، همه شان تو زندان منتظر ورود ارباب شان هستند .

اختر پرسید ،

— می توانم يك سؤال بکنم ؟

گفتم بپرس شاید جوابت را بدهم .

پرسید ،

— کی پای تو و مامورینت را به اینجا باز کرد ؟

گفتم ، رحمان قاچاقچی .

وقتی مهیار بدستهای لطیف و جنایتکار اختر دستبند زد اختر

آهی کشید . گفت ،

— دیگه همه چیز تمام شد .

به مهیار گفتم ،

— افلاطون یادت نرود .

کمی بعد آن دو را از خانه پرماجر اشان بیرون بردیم و

با اتومبیلی که برای ما مانده بود ، آنها را بطرف شهر حرکت

دادیم . سپیده صبح تازه از درهای تاریکی شب ظاهر شده بود . .

قبل از آنکه تهران از خواب بیدار شود «مینا» مدیر کا باره

سپیده صبح را در خانه اش توقیف کردیم و به این ترتیب ماجرای

محمد شغو که از فرار او شروع شده بود و چند قتل در مسیر آن

اتفاق افتاده بود پایان یافت .



در بازجوئی مقدماتی که آغاز تشکیل پرونده متهمین بود .

اختر را مقصر اصلی معرفی کردند ولی این دلیل بر بیگناهی آنها

کسمه چرمی

نبود. افلاطون، علی چراغی، هر دو متهم به قتل بودند حتی رحمان
سیاه قاقچچی نیز که پرونده جدا گانه‌ای داشت. در يك مورد
که قتل «محمدشغو» بود با متهمین قتل آذر و اکبر سیاه شريك
جرم محسوب می‌شد.

پلیس در این مورد وظیفه خود را بنحو احسن انجام داده
بود. پس از بازجویی‌های مقدماتی و تشکیل پرونده متهمین،
آنها را با پرونده‌شان بداد گاه فرستادیم تا در آنجا سر نوشت هر
يك از آنها روشن شود.

پایان

از نویسنده این کتاب

- ۱ - سایه اسلحه
- ۲ - چکمه زرد
- ۳ - مردیکه هرگز نبود
- ۴ - جاسوسه چشم آبی
- ۵ - معبد عاج
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان
- ۷ - نبرد در ظلمت
- ۸ - جای پای شیطان
- ۹ - قلمه مرگ (۲ جلد)
- ۱۰ - رد پای يك زن
- ۱۱ - قصر سیاه (۳ جلد)
- ۱۲ - کاروان مرگ (۳ جلد)
- ۱۳ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد)
- ۱۴ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد)
- ۱۵ - دیوار سکوت (۲ جلد)
- ۱۶ - سحرگاه خونین
- ۱۷ - شب زنده داران (۴ جلد)
- ۱۸ - نفر چهارم (۲ جلد)
- ۱۹ - مردی از دوزخ (۲ جلد)
- ۲۰ - يك گنوله برای تو (۲ جلد)
- ۲۱ - نبرد جاسوسان
- ۲۲ - آنسوی خط زرد
- ۲۳ - آخرین طناب
- ۲۴ - خون و تصویر (۲ جلد)
- ۲۵ - درمرز وحشت (۵ جلد)
- ۲۶ - لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد)
- ۲۷ - سقوط عقابها
- ۲۸ - راهی در تاریکی (۲ جلد)
- ۲۹ - تسمه چرمی
- ۳۰ - دیوار اقدانوس

۲۴۰

بیتاب